

به نام خداوند عالمیان

یادداشت :

در ۱۳۶۳ به اروپا سفر کردم . در آنجا دایی ارجمند خود آقای خسرو افشار را دیدار نمودم او سال ها بود که به کانادا مهاجرت کرده دوست می داشت فرزندانش را با زبان فارسی آشنا کند . از من خواست که متن مناسبی پیدا کنم . پس از بازگشت به ایران در نیل بدین مقصود ، تهذیب و تنقیح و گزینش گلستان سعدی به شکلی که می بینید فراهم شد .

با آرزوی موفقیت برای همه فارسی دوستان .

طهران ، بهار ۱۳۸۲ -

بهداد

بنام خدا

(۱)

از دست و زبان که بر آید
کز عهده شکرش بدر آید؟

(۲)

بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر به درگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجای آورد

(۳)

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی
دریغش همه جا کشیده .
ای کریمی که از خزانه غیب
گیر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمن این نظر داری؟

(۴)

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

(۵)

کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کرده ست واو شرمسار

(۶)

عاشقان گشتگان معشوقند
برنیاید ز کشتگان آواز

(۷)

ای مرغ سحر ، عشق ز پروانه بیاموز
کان سیوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی خیرانند
کان را که خبر شد خبری باز نیامد

(۸)

زانگه که تو را بر من مسکین نظرست
آثارم از آفتاب مشهورترست
گر خود همه عیب ها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

(۹)

گلی خوش بوی در حمام روزی
رسید از دست مخدومی به دستم
بدو گفتم که 'مشکی یا عیبری
که از بوی دل آویز تو مستم؟

بگفتا من ، گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین بر من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم !

(۱۰)

هر دم از عمر می رود نفسی
چون نگه می کنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و درخوابی
مگر این پنج روز دریایی
خجل آن کس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت

(۱۱)

هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل به دیگری پرداخت
وان دگر پخت هم چنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بیاید مرد
خنک آن کس که گوی نیکی برد
برگ عیشی به گور خویش فرست
کس نیارد ز پس ، ز پیش فرست
عمر برف است و آفتاب تموز
اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار
ترسنت پُر نیاوری دستار

(۱۲)

کنونت که امکان گفتار هست
بگوی ، ای برادر ، به لطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد
به حکم ضرورت زبان در کشی

(۱۳)

زبان در دهان ، ای خردمند ، چیست ؟
کلید در گنج صاحب هنر !
چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروش است یا پيله ور ؟

(۱۴)

اگرچه پیش خردمند ، خامشی ادب است
به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دوچیز طیرهٔ عقل است ؛ دم فرو بستن
به وقت گفتن و ، گفتن به وقت خاموشی

(۱۵)

به چه کار آیدت ز گل طبقی ؟

از گلستان من ببر ورقی !
گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد !

(۱۶)

وقتی جمعی [حکمای هندوستان] در فضیلت بزرجمهر سخن می گفتند و به آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیء است یعنی درنگ بسیار می کند و [ومستمع را بسی منتظر می باید بودن تا وی تقریر سخنی کند] بزرجمهر بشنید و گفت : اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چراگفتم .

سخندان پروده ، پیر کهن
بیندیشد ، آنکه بگوید سخن
مزن بی تأمل به گفتاردم
نک گو و گر دیر گویی چه غم ؟
بیندیش و آنکه برآور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس

(۱۷)

هر که گردن به دعوی افرازد
خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ای است آزاده
کس نیاید به جنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار
پای بست آمده ست و پس دیوار

(۱۸)

لقمان را گفتند : حکمت از که آموختی ؟ گفت از نابینایان که تا جای نینند پای ننهند.

(۱۹)

گرچه شاطر بود خروس به جنگ
چه زند پیش باز روین چنگ ؟
گره شیرست در گرفتن موش
لیک موش است در مصاف پلنگ

(۲۰)

غرض نقشی است کز ما باز ماند
که گیتی را نمی بینم بقایی
مگر صاحب دلی روزی به رحمت
کند در کاردرویشان دعایی

(۲۱)

پادشاهی را شنیدم ، به کشتن اسیری اشارت کرد . بیچاره در
حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت ، که گفته اند هرکه
دست از جان بشوید، هرچه در دل دارد بگوید :
وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز
ملک پرسید چه می گوید؟ یکی از وزرای نیک نهاد گفت : « ای
خداوند همی گوید : خداوند فرو خورندگان خشم و

بخشنندگان بر مردم را دوست می دارد». ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت . وزیر دیگر که بر ضد او بود گفت : ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز به راستی سخن گفتن ، این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ! ملک روی از این سخن در هم آورد و گفت : « مرا آن دروغ پسندیده تر آمد از این راست که توگفتی ، که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر ناپاکی ». خردمندان گفته اند : دروغی مصلحت آمیز ، به که راستی فتنه انگیز :

هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید
بر طاق ایوان فریدون نبشته بود :
جهان ای برادر نماند به کس
دل اندر جهان آفرین بند و بس
چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

(۲۲)

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را بخواب چنان دید که همه وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در کاسه چشم همی گردید و نظر همی کرد . سایر حکما از تفسیر آن فرو ماندند مگر درویشی که به جای آورد و گفت : « هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست » .

(۲۲)

ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب روی . باری ، پدر به زشتی و کوچکی درو نظر می

کرد . پسر بفراسست بجای آورد و گفت : « ای پدر کوتاه خردمند
به که نادان بلند ، نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر . »
آن شنیدی که لاغری دانا
گفت باری به ابلهی فریه
اسب تازی و گر ضعیف بود
هم چنان از طویله ای خر به
پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران به جان برنجیدند.
تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالی است
باشد که پلنگ خفته باشد
شنیدم که ملک را در آن نزدیکی دشمنی صعب روی نهاد ، چون
لشگر از هر دو طرف روی در هم آوردند اول کسی که به میدان
در آمد این پسر بود و گفت :
« آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری
کان جنگ آرد به جان خویش بازی می کند
روز میدان و انکه بگریزد به خون لشگری »
این بگفت و بر سپاه دشمن زد ، چند مردان کاری بینداخت ،
چون پیش پدر آمد زمین خدمت بوسید و گفت :
« ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری »
آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک ، جماعتی
آهنگ گریز کردند، پس نعره زد و گفت : « ای مردان بکوشید یا
جامه زنان بپوشید » سواران را بگفتن او تهور زیاد گشت و بیک
بار حمله بردند . شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند .

ملک سرو چشمش بوسید و در کنار گرفت و هر روز نظرش
بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد . برادران حسد بردند و زهر در
طعامش کردند . خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد . پسر
دریافت و دست از طعام بازکشید و گفت محالست اگر هنرمند
بمیرد که بی هنر جای او بگیرد.
کس نیاید به زیر سایه بوم
ور همای از جهان شود معدوم
پدر را از این حال آگهی دادند و برادرانش را بخواند و گوشمالی
به واجب بداد پس هریک را از اطراف بلاد حصه ای معین کرد .
تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی
بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی ننگند.
نیم نانی گر خورد مرد خدا
بذل درویشان کند نیمی دیگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر

(۲۴)

طایف دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان
بسته و رعیب از آزار ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب .
بحکم آنکه پناهگاهی بلند از قله کوهی بدست آورده بودند
ملجاء و مأوای خود کرده . مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت
ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین روش روزگاری
مداومت نماید مقاومت دشوار گردد.
درختی که اکنون گرفتست پای
به نیروی مردی برآید ز جای
ورش هم چنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ بر نگسلی

سرچشمه شاید گرفتن به پیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
سخن بر آن مقرر شد که یکی را به تجسس بر گماشتند و
فرصت نگه داشتند تا وقتی که در سر قومی رانده بودند و
پناهگاه خالی ماند ، تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده
بفرستادند تا در کوه ها پنهان شدند . شبانگاه که دزدان باز
آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و رخت و غنیمت
بنهادند .

نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت ، خواب بود چندان که
پاسی از شب در گذشت ، مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند
و دست یکان یکان برکتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر
آوردند ، همه را کشتن فرمود : در آن میان جوانی بود میوه
نوجوانی اش نو رسیده و سبزه گلستان رخسارش نودمیده .
یکی از وزراء پای تخت ملک بوسه داد و روی شفاعت بر زمین
نهاد و گفت :

« این جوان هم چنین از باغ زندگانی برنخورده است و از بهار
جوانی تمتع نیافته ؛ توقع بکرم و اخلاق خداوندی چنانست که
به بخشیدن او بر بنده منت نهد . ملک روی از این سخت در هم
کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت :

پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بد است
تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست
نسل فساد اینان منقطع کردن واجب است و بیخ تبار ایشان
برآوردن ؛ که آتش نشاندن و اختر گذاشتن واقعی کشتن و بچه
نگاهداشتن کار خردمندان نیست .

ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار میر
کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید؛ بپسندید و در حسن رأی ملک
آفرین خواند و گفت: «آن چه خداوند فرمود عین حقیقت است
که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و
یکی از ایشان شدی. اما بنده امیدوار است که به صحبت
صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد؛ که هنوز طفلیست
و سیرت سرکشی و دشمنی آن گروه در نهاد او متمکن نشده.
یا بدان یار گشت همسر لوط
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کعبه روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد
این بگفت و طایفه ای از ندیمان به شفاعت یار شدند تا ملک از
سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم.
دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدی بسی که آب سرچشمه خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
فی الجملة پسر را به ناز و نعمت بر آوردند و استادان به تربیت
او نصب کردند و آداب خدمت ملوکش در آموختند. پس در نظر
همگاه پسندیده آمد. باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک
شمه ای می گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل
قدیم از نهاد او بدر برده. ملک را از این سخن تبسم آمد و گفت
:
عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود
سالی دو برین بر آمد طایفه او باش محلت در او پیوستند و عقد
موافقت بستند تا به وقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت
و نعمتی بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان به جای پدر

بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر به دندان گزیدن گرفت
و گفت :

زمین شوره سنبل برنیارد
درو تخم و عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان گردن چنانست
که بد کردن بجای نیک مردان

(۲۵)

سرهنگ زاده ای را در سرای امیری دیدم که عقل و کیاسی و
فهم و فراستی زاید الوصف داشت . هم از عهد خردی آثار
بزرگی در پیشانی او پیدا.

بالا سرش ز هوشمندی
می تافت ستاره بلندی

فی الجملة مقبول نظر سلطان آمد ؛ که جمال صورت معنی
داشت و خردمندان گفته اند : « توانگری به هنر است نه به مال
و بزرگی به عقل است نه به سال » .

ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و به خیانتش متهم
کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند .

دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب دشمنی اینان در حق تو چیست ؟ گفت
در سایه دولت پادشاه همگان را راضی کردم مگر حسود را که
راضی نمی شود . الا به زوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند .

توانم آنکه نیازم اندرون کسی

حسود را چکنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست

که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست

(۲۶)

یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تجاوز به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تابه جایی که خلق از شدت جورش راه غربت گرفتند . چون رعیت کم شد باج و خراج ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند . هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد گو درایام سلامت به جوانمردی کوش بنده حلقه بگوش ارنوازی برود لطف کن که بیگانه شود حلقه به گوش باری به مجلس او در کتاب شاهنامه می خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون ؛ ویز ملک را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و حشم نداشت چگونه برو مملکت مقرر شد ؟ گفت آن چنان که شنیدی خلقی بود به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت . گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مرخلق را پریشان برای چه می کنی مگر سر پادشاهی کردن نداری . همان به که لشگر بجان پروری که سلطان به لشگر کند سروری ملک گفت : « موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد ؟ » گفت : « پادشه را کرم باید تا بر او گرد آیند و رحمت ؛ تا در پناه دولتش نشینند و ترا این هر دو نیست . » نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد . روی از این سخن در هم کشید و به زندانش فرستاد . بسی بر نیامد که عموزادگان

سلطان به منازعت خاستند و ملک پدر خواستند . قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پربشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد .

پادشاهی کو روا ستم بر زیر دست
دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست
با رعیت صلح کن و ز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشگر ست

(۲۷)

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست ، و غلام دیگر دریا ندیده بود و راحت کشتی نیازموده ، گریه و زاری در نهاد و اندامش اوفتاد ، چندان که ملاطفت کردند . آرام نمی گرفت و عیش ملک از او منغص بود . چاره ندانستند .

حکیمی در آن کشتی بود ؛ ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم . گفت : « غایت لطف و کرم باشد . » بفرمود تا غلام را به دریا انداختند ، باری چند غوطه خورد ، مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند . به دو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه ای نشست و آرام یافت ملک را عجب آمده پرسید در این چه حکمت ؟ گفت : « از اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی دانست ، هم چنین قدر عاقبت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید . »

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق من است آن که به نزدیک تو زشت است
فرق است میان آن که یارش در بر
تا آن که دو چشم انتظارش بر در

(۲۸)

هرمز را گفتند : « وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی ؟
«گفت : « خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که هیبت من در دل
ایشان بی کرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ، ترسیدم
از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند . پس قول حکما را کار
بستم که گفته اند :

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
دگر با چنو صد بر آیی به جنگ
نبینی که چون گریه عاجز شود
برآرد به چنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای چوپان زند
که ترسد سرش را بکوبه به سنگ «

(۲۹)

یکی از ملوک عرب رنجور بود و درحالت پیری و امید از زندگانی
قطع کرده ، که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را
به دولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت
آن طرف به جملگی مطیع فرمان گشتند . ملک نفسی سرد بر
آورد و گفت : « این مزده مرا نیست دشمنانم راست یعنی
وارثان مملکت :

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید «

(۳۰)

بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام گوشه نشین بودم در
جامع دمشق، که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب
بود؛ اتفاقاً به زیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست .
درویش و غنی بنده این خاک درند
و آنان که غنی ترند محتاج ترند
آن گه مرا گفت : « از آن جا که همت بلند درویشان راست
دعایی همراه من کن که از دشمنی صعب اندیشناکم »
گفتمش : « بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت
نبینی .»

به بازوان توانا و قوی سردست
خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آن که برافتادگان نبخشاید
که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می ندهی داد ، روز دادی هست

* * .

بنی آدم اعضای یک دیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

(۳۱)

درویش مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد . حجاج بن یوسف را
خبر کردند، بخواندش و گفت : « دعای خیر بر من یکن . »
گفت : « خدایا جانم بستان . » گفت : ار بهر خدای این چه
دعاست؟! گفت : « دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را
» .

ای زیر دست زیر دست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
به چه کار آیدت جهان داری
مردنت به که مردم آزاری

(۳۲)

یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید ، از عبادت ها کدام
فاضل تر است . گفت : ترا خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق
را نیازاری .

ظالمی را خفته دیدم نیم روز
گفتم این فتنه است خوابش برده به
وان که خوابش بهتر از بیداریست
آن چنان بدزندگانی مرده به

(۳۳)

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در
پایان مستی همی گفت :
« ما را بجهان خوشتر از این یکدم نیست
کز نیک و بند اندیشه و از کس غم نیست »

درویشی برهنه ، به سرما برون خفته بود و گفت :
 « ای آن که به اقبال تو در عالم نیست
 گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ؟ »
 ملک را خوش آمد . کیسه ای هزار دینار از روزن برون داشت که
 دامن بدار ای درویش ! گفت : « دامن از کجا آرم که جامه ندارم
 ؟ ملک را بر حال ضعیف او رقت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید
 کرد و پیشش فرستاد . درویش مر آن نقد و جنس را به اندک
 زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد :
 قرار در کف آزادگان نگیرد مال
 نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
 در حالتی که ملک در پروای او نبود حال بگفتند ، بهم بر آمد و
 روی از هم در کشید . گفت : این گدای شوخ اسراف کار را که
 جندان نعمت به چندین مدت برانداخت ، برانید ، که خزانه بیت
 المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین .
 ابلهی کوروز روشن شمع کافوری نهد
 زود بینی کش به شب روغن نباشد در چراغ
 یکی از وزرای ناصح گفت : « ای خداوند مصلحت آن بینم که
 چنین کسان را مستمری باقسط مقرر دارند تا در هزینه اسراف
 نکنند . اما آن چه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب
 همت نیست یکی را به لطف امیدوار گردانیدن و با ز بنومیدی
 خسته کردن . »
 کس نبیند که تشنگان حجاز
 بسر آب شور گرد آیند
 هر کجا چشمه ای بود شیرین
 مردم و مرغ و مور گرد آیند

(۲۴)

یکی از پادشاهان پیشین ، در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی ، لاجرم دشمنی صعب روی نمود ، همه پشت بدادند .

چو دارند گنج از سپاهی دریغ

دریغ آیدش دست بردن به تیغ

یکی را از آنان که پیمان شکنی کردند ، بامن دم دوستی بود ملامت کردم و گفتم : « دون است و بی سپاس و سفله و حق ناشناس که به اندک تغییر حال از مخدوم قدیم بر گردد و حقوق و نعمت سالها در نوردد . » گفت : « ار به کرم معذور داری شاید ، که اسبم در این واقعه بی جو بود و نمودن به گرو. و سلطان که به زر با سپاهی بخیلی کند با او به جان جوانمردی نتوان کرد. »

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر نهد در عالم

(۳۵)

یکی از وزرا معزول شد و به حلقهٔ درویشان در آمد . برکت صحبت ایشان درو سرایت کرد و آسایش خاطرش دست داد . ملک باردیگر برودل خوش کرد و عمل فرمود . قبولش نیامد و گفت : « معزولی به که مشغولی » .

آنان که به کنج عافیت بنشستند

دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند

وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفتا: « هر آینه ما را خردمند کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید . » گفت : « ای ملک نشان خردمند کافی جز آن نیست که بچنین کارهای تن ندهد. »

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
 که استخوان خورد و جانور نیازارد
 سیه گوش را گفتند : « ترا ملازمت صحبت شیر به چه وجه
 اختیار افتاد؟ » گفت : « تا زیادی صیدش می خورم و از شر
 دشمنان در پناه صولت او زندگی می کنم . »
 گفتندش : « اکنون که به ظل حمایتش در آمدی و به شکر
 نعمتش اعتراف کردی ، چرا نزدیک تر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت در
 آرد و از بندگان مخلصت شمارد؟ گفت : « هم چنان از حمله او
 ایمن نیستم » .
 اگر صد سال گبر آتش فرورد
 به یک دم کاندرا افتد بسوزد
 افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و
 حکما گفته اند : « از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن ، که
 وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند ، و
 آورده اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان
 . »
 تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
 بازی و ظرافت به ندیمان بگذار !

(۳۶)

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد به نزد من آورد که گذران
 اندک دارم و عیال بسیار ، و طاقت بار فقر نمی آرم و بارها در
 دلم آمد که با قلیمی دیگر نقل کنم ؛ تا در هر آنصورت که
 زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد .
 بس گرسنه خفت کس ندانست که کیست
 بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از سرزنش دشمنان بر اندیشم که به طعنه در قفای من
بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و
گویند :

مبین که بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیک بختی
که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد به سختی

و درعلم محاسبت چنان که معلومست چیزی دانم ، اگر به جاه
شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد ، بقیمت
عمر از عهده شکر آن نعمت برون آمدن نتوانم . گفتم : « عمل
پادشاه ای برادر دو طرف دارد ، امید نان و بیم جان و خلاف
رای خردمندان است بدان امید در این بیم افتادن . »

گفت : « این مناسب حال من نگفتی و جواب سئوال من
نیاوردی ، نشینده ای که هر که خیانت ورزد ، پشتش از حساب
بلرزد . »

راستی موجب رضای خداست

کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گویند : « چارکس از چارکس بجان برنجند ، راهزن از
سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از سخن چین و روسپی از
محتسب و آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک است
؟ »

گفتم : « حکایت آن رویاه مناسب حال تست ، که دیدندش
گریزان و بی خویشتن افتان و خیزان . « کسی گفتش : « چه
آفت است که موجب چندین مخافتست ؟ » گفتا : « شنیده ام
که شتر را به بیگاری می گیرند . » گفت : ای سفیه شتر را با تو
چه مناسب است و ترا با او چه مشابهت ؟ » گفت : « خاموش
، اگر حسودان به غرض گویند شترست و گرفتار آیم ، که غم
تخلیص من دارد تا جستجوی حال من کند و تا تریاق از عراق

آورده شود مار گزیده مرده بود . « ترا هم چنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت اما حاسدان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین .

اگر آن چه حسن سیرت تست بخلاف آن باز گویند ، و در معرض بازپرسی و خشم پادشاه افتی ، در آن حالت کرا مجال سخن باشد ، پس مصلحت آن بینم که قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی .

بدریا در منافع بی شمار است

و گر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید و به هم بر آمد و روی از حکایت من در هم کشید و سخن های رنجش آمیز گفتن گرفت ، کین چه عقل و کفایت است و فهم و درایت . قول حکما درست آمد که گفته اند ، دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند .

دوست مشمار آنکه در نعمت زند

لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می شود ونصیحت به غرض می شنود ، بنزدیک صاحب دیوان رفتم ، به سابقه معرفتی که در میان ما بود صورت حالش بیان کردم ، شایستگی اش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند ، چندی بر آمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بیسندند و کارش از آن در گذشت ، به مرتبتی والاتر از آن رسید . همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا به اوج ارادت برسید و مقرب سلطان گشت . بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم :

زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار

که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

* * .

منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخست ولیکن بر شیرین دارد
در آن نزدیکی مر ابا طایفه یاران اتفاق سفر افتاد ، چون از زیارت
مکه باز آمدم در منزلم استقبال کرد . ظاهر حالش را دیدم
پریشان و در هیأت درویشان گفتم : « این چه حالتست ؟ »
گفت : « آن چنان که تو گفتی طایفه ای حسد بردند و به
خیانت منسوب کردند و ملک در کشف حقیقت آن استفسار
نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم خاموش شدند و صحبت
دیرین فراموش کردند . »
نبینی که پیش خداوند جاه
نیایش کنان دست بربر نهند
اگر روزگار ش در آرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند
فی الجملة به انواع عقوبت گرفتار بودم ، تا درین هفته که مؤذنه
سلامت حجاج بررسی از بند گرانم خلاص کرد . گفتم : « آن
نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چو سفر
دریاست خطرناک و سودمند . یا گنج برگیری تا در طلسم بمیری
» .
مصلحت ندیدم از این بیش درونش به ملامت خراشیدن و نمک
پاشیدن .
دگر ره چون نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کزدم

(۳۷)

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند . ظاهر ایشان به صلاح آراسته و یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت ؛ مستمری معین کرده تا یکی ازینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان . ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاکسد . خواستم تا بطریقی وجه معاش یاران را دومرتبه برقرار کنم آهنگ خدمتش کردم ، در بانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند :

« دُر میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن »

چندان که مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند به اکرامم در آوردند. و برتر مقامی معین کردند . اما به تواضع فروتر نشستم و گفتم :

« بگذار که بنده کمینم
تا درصف بندگان نشینم »

گفت : « الله الله چه جای این سخن است . »

گر بر سرو چشم ما نشینی
بارت بکشم که نازینی

فی الجملة بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیثی
ذلت یاران در میان آمد و گفتم :

« چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار می دارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حکم
که جرم بیند و نان برقرار می دارد »

حاکم این سخن را عظیم بیسندید و اسباب معاش یاران فرمود
تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند . شکر نعمت بگزاردم و زمین
خدمت ببوسیدم و عذر جسارت خواستم و در وقت بیرون آمدن
گفتم :

« چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید
روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بیاید کرد

که هیچ کس نزند بر درخت بر سنگ »
ملک زاده ای گنج فراوان از پدر میراث یافت . دست کرم بگشاد
و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت :
بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از همنشینان بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک
پیشین مرین نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده
دست از این حرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش است و
دشمنان از پس نباید که وقت حاجت فرومانی .

ملک روی از این سخن بهم آورد و او را زجر فرمود و گفت : « مرا
خداوند تعالی ملک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم
، نه پاسبانم که نگاه دارم . »

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکتو گذاشت

(۳۹)

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کردند و
نمک نبود غلامی به روستا رفت تا نمک آرد ، نوشیروان گفت :
« نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد » .
گفتند : « از این قدر چه خلل آید ؟ » گفت : « بنیاد ظلم در

جهان اول اندکی بوده است . هرکه آمد برو مزیدی کرد تا بدین
غایت رسید « .
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم رودارد
زنند لشگریانش هزار مرغ به سیخ

(۴۰)

غافل را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان
آباد کند بی خبر از قول حکیمان که گفته اند :
« هرکه خدای را عزوجل بیازارد ، تا دل خلقی بدست آرد ،
خداوند تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد.»
آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل دردمند
سر جمله حیوانات گویند که شیر است و کمترین جانوران خر و
به اتفاق خر باربر به که شیر مردم در :
« مسکنی خر اگر چه بی تمیز است
چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران بار بردار
به ز آدمیان مردم آزار »
باز آمدیم به حکایت وزیر غافل . ملک را برخی از ذمایم اخلاق او
معلوم شد در شکنجه اش کشید و به انواع عقوبت بکشت .
حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگاه نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکویی

آورده اند که یکی از ستم دیدگان بر او بگذشت و در حال تباه او
تأمل کرد و گفت :
« نه هرکه قوت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان به گزاف
توان به حلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف »

* * *

نماند ستمکار بد روزگار
بماند بر او لعنت پایدار

(۴۱)

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد .
درویش را مجال انتقام نبود . سنگ را نگاه همی داشت تا
زمانی که ملک را بر آن لشگری خشم آمد و در چاهش کرد.
درویش از در آمد و سنگ در سرش کوفت . گفتا: « تو کیستی و
مرا این سنگ چرا زدی ؟ » گفت : « من فلانم و این همان
سنگ که در فلان تاریخ بر من زدی . » گفت : « چندین روزگار
کجا بودی؟ » گفت : « از جاهت اندیشیدم اکنون که در چاهت
دیدم فرصت غنیمت دانستم . »
چو نداری ناخن درنده تیز
با بدان آن به کم گیری ستیز
هرکه با پولاد باز و پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار
پس به کام دوستان مغزش بر آر

(۴۲)

یکی را از ملوک مرضی سخت بود که ذکر آن ناکردن بهتر .
طایفه حکمای یونان متفق شدند که مرین دردر را دوایی نیست
مگر زهره آدمی . به چندین صفت موصوف بفرمود طلب کردن .
دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکیمان گفته بودند .
پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانید و قاضی
فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را
روا باشد . جلاد قصد او کرد . پسر سر به سوی آسمان برآورد و
تبسم کرد . ملک پرسیدش که در این حالت چه جای
خندیدنست ؟ گفت : « ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد و
دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند .
اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی
بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی
بیند . بجز خدای عزوجل پناه نمی بینم . » سلطان عادل از این
سخن به هم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من
واجب تراست از خون بیگناهی ریختن .
پس سرو چشمش بوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه
اش بخشید و آزاد کرد . گویند هم در آن هفته سلطان شفا
یافت .

هم چنان در فکر آن بیتم که گفت
پیل بانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گردانی حال مور
هم جو حال تست زیر پای پیل

(۴۳)

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود ، کسان در عقبش برفتند و باز آوردند. وزیر را باوی غرضی بود و اشارت به کشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند . بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت :

« هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی . اگر بی گمان این بنده را بخواهی کشت و به تأویلی شرعی بکشی تا در قیامت مأخوذ به فرمان حق نباشی . عمرو گفت : تأویل چگونه است ؟ » گفت : « اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آنکه به قصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا بحق کشته باشی . » ملک را خنده گرفت . وزیر را گفت : « چه مصلحت می بینی ؟ » گفت : « ای خداوند جهان از بهر خدای این شوخ دیده را به صدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند . گناه از من است و قول حکما معتبر که گفته اند :

« چو کردی با کلوخ انداز پیکار

سر خود را به نادانی شکستی

چو تیر انداختی در روی دشمن

حذر کن کاندرا آماجش نشستی »

(۴۴)

ملک زوزن را خواجه ای بود کریم النفس نیک محضر . که همگان را در روبرو خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی ، اتفاقاً از او حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد . مصادره فرمود و عقوبت کرد . سرهنگان ملک به سوابق نعمت او معترف بودند ؛ در مدت بازداشت او رفق و ملامت کردند و زجر و عقوبت روا نداشتندی .

صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر به دهان می گذرد مودی را
سخنش تلخ نخواهی دهندش شیرین کن
از آن چه ملک از او خواسته بود از عهده بعضی بدر آمد و به
یقیتی در زندان بماند . یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش
فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی
عزتی کردند ، اگر رای عزیز فلان به جانب ما التفات کند در
رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این
مملکت به دیدار او مفتخرند و جواب این حرف را منتظر .
خواجہ برین وقوف یافت و از خطر اندیشید و جوابی مختصر چنان
که مصلحت دید بر قفای ورق نیش و روان کرد ، یکی از
متعلقان واقف شد و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس
فرمودی با ملوک نواحی مراسله دارد .
ملک به هم بر آمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و
رسالت را بخواندند. نیشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از
فضیلت ماست و آنچه را که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست
؛ به حکم آنکه پرورده نعمت این خاندان است و به اندک مایه
تغییر با ولی نعمت بی وفایی نتوان کرد . ملک را سیرت حق
شناسی از او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر
خواست که خطا کردم که ترا بیگناه بیازردم .گفت ای خداوند
بنده در این حالت مر خداوند را خطایی نمی بیند ، بلکه تقدیر
خداوند تعالی بود که این بنده را ناپسندی برسد . پس به دست
تو بهتر که سوابق نعمت بر این بنده داری و حکما گفته اند :
« گر گزندت رسد زخلق مرنج
که نه راحت رسد زخلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن ودوست
که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کمان دار بیند اهل خرد»

(۴۵)

یکی از ملوک عرب متعلقان را فرمود که مستمری فلان را
چندان که هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد
فرمان و دیگر خدمتگاران به لهو ولعب مشغول اند و در ادای
خدمت سهی انگار . صاحب دلی بشنید و گفت:
« جاه و مقام بندگان به درگاه خداوند تعالی نیز همین مثال
دارد.»

(۴۶)

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به بهای اندک
و توانگران را دادی به اقساط ، صاحب دلی بر او گذر کرد و گفت
:
« ماری تو که هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هرکجا نشینی بگنی
زورت ار پیش می رود با ما
باخ داوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود »
حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بر او
التفات نکرد؛ تاشبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر
اموالش بسوخت و از بسر نرمش به خاکستر گرم نشاند . اتفاقاً
همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت :

« ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد ؟ » گفت : « از دل درویشان».

حذر کن ز دود درون های ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند

(۴۷)

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمد بود . سیصد و شصت بند فنون بدانستی و هر روز بنوعی از آن کشتی گرفتی . مگر با یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن تأخیر کردی .
فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را با او امکان مقاومت نبود تا به حدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود :
« استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه به قوت از او کمتر نیستم و به صنعت با او برابر . »
ملک را این ترک ادب ناپسند آمد فرمود تا کشتی بگیرند . جایگاهی فراخ ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران روی زمین حاضر شدند . پسر جوان چون پیل مست اندر آمد . به قدرتی که اگر کوه آهنین بودی از جای بکندی .
استاد دانست که جوان به قوت از او برتر است ، بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او در آویخت . پسر دفع آن ندانست . استاد بدو دست از زمینش بالای سر برد و فرو کوفت . غریب از خلق برخاست . ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کردن ؛ که با پرورنده خویش دعوای مقاومت کردی و بسر نبردی . گفت :

« ای پادشاه روی زمین به زور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه ای ماند بود و از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد . » استاد گفت :
« بلی از بهر چنین روزی که زیرکان گفته اند : دوست را چندان قوت مده که گر دشمنی کند ، تواند . »
نشنیده ای که چه گفت آن که از پرورده خویش جفا دید :
« یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر ازمن
که مرا عاقبت نشانه نکرد »

(۴۸)

درویشی به گوشه ی صحرایی نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت . درویش سر بر نیاورد و التفات نکرد. سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت : « این طایفه خرقة پوشان بر مثال حیوان اند و اهلیت آدمیت ندارند . » وزیر نزدیکش آمد و گفت : « ای جوان مرد ! سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی ؟ » گفت :
سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تودارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیت اند . نه رعیت از بهر طاعت ملوک .
گوسپند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست !
ملک را گفت درویش استوار آمد ، گفت : « چیزی از من بخواه »
گفت : « آن می خواهم که دگر باره زحمت من ندهی . » گفت
: « مراپندی بده . » گفت :
« در یاب کنون که نعمتت هست بدست

کین دولت و ملک می رود دست بدست»

(۴۹)

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان . ذوالنون بگریست و گفت :
« اگر من خدای را عزو جل چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی . »

(۵۰)

پادشاهی به کشتن بی گناهی فرمان داد . گفت : « ای ملک به موجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عذاب بر من به یک نفس برآید و گنه آن بر تو جاوید بماند . »
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت .

(۵۱)

وزرای انوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه می کردند و هریک رأی همی زدند و ملک هم چنین تدبیری اندیشه کرد . بوذرمهر را رأی ملک اختیار آمد . وزیران در نهانش گفتند : « رأی ملک را چه مزید دیدی بر فکر چندین حکیم ؟ » گفت :

« موافقت رأی ملک اولی تر است تا اگر ناراست آید بعلت پیروی از پادشاه از آزار ایمن باشم . »
خلاف رأی سلطان رأی جستن
به خون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این
بباید گفتن اینک ماه و پروین !

(۵۲)

شیادی گیسوان بافت که من علویم و با قافله حجاز به شهر در آمد که از حج همی آیم و قصیده ای پیش ملک برد که من گفتم :
نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد .
یکی از ندیمان حضرت پادشاه که از سفر دریا آمده بود گفت :
« من او ا عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد ؟ »
دیگری گفت : « پدرش نصرانی بود در ملطیه ، اولاد فاطمه چگونه باشد ؟ » و شعرش را به دیوان انوری دریافتند . ملک فرمود تا بزندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت .
گفت : « ای خداوند روی زمین یک سخن دیگر در خدمت بگویم اگر راست نباشد ، به هر عقوبت که فرمایی سزاوارم » ،
گفت : « بگو تا آن چیست ؟ » ، گفت :
« غریب گرت ماست پیش آورد
دو پیمانہ آبست و یک چمچمه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی ببخش
جهان دیده بسیار گوید دروغ »
ملک را خنده گرفت و گفت : « از این راست تر سخن در عمر خود نگفته ای »
پس فرمود تا آنچه آرزوی او است مهیا دارند تا به خوشی برود .

(۵۳)

یکی از وزرا به زیر دستان رحمت آوردی و به وقت گرفتاری مردمان میان ایشان و پادشاه میانجی شدی . اتفاقاً به سوء ظن ملک گرفتار آمد . همچنان در استخلاص او سعی کردند تا ملک از سر خطاب او در گذشت . صاحب دلی برین اطلاع یافت و گفت :

« تا دل دوستان به دست آری
بوستان پدر فروخته به
با بداندیش هم نکویی کن
دهن سگ به لقمه دوخته به »

(۵۴)

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد ، هارون ارکان دولت را گفت : « جزای چنین کس چه باشد؟» یکی اشاره به کشتن کرد و دیگری به زیان بریدن و دیگری به مصادره و نفی هارون گفت : « ای پسر کرم آنست که عفو کنی و گر نتوانی تو نیز دشنام ده نه چندانک هاز حد گذرد که آنگاه ظلم از طرف تو باشد و شکایت از سوی دشمن . »

نه مردست آن به نزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق
که چون خصم آیدش باطل نگوید

(۵۵)

با طیفه بزرگان به کشتی در نشسته بودم ، زورقی دی پی ما غرق شد . دوبرادر به گردابی در افتادند . یکی از بزرگان گفت ملاح را ، بگیر این هر دوان را که بهر یکی پنجاه دینارت دهم ! ملاح در آب افتاد و تا یکی را برهاند آن دیگر هلاک شد . گفتم : بقیه عمرش نمانده بود از این سبب در گرفتن او تأخیر کرد و در آن دیگر تعجیل . ملاح بخندید و گفت : آنچه تو گفתי یقین است و دیگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم مرا بر شتر نشاند و از دست آن دگر تازیانه ای خورده بودم در طفلی .

تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد
کاردرویش مستمند برآر
که تو را نیز کارها باشد

(۵۶)

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری به زور بازو نان خوردی . باری توانگر گفت :
« درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کارکردن برهی ؟! »
گفت : « تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین به خدمت بستن . »
بدست آهن تفته کردن خمیر

به از دست بر سینه پیش امیر

* * .

عمر گران مایه در این صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتاء
ای شکم خیره به نانی بساز
تا نکنی پشت به خدمت دو تا

(۵۷)

کس مژده ای پیش انوشیروان عادل آورد که شنیدم فلان
دشمن ترا خدای عزوجل برداشت . گفت : « هیچ شنیدی که
مر ابگذاشت؟! »
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

(۵۸)

گروهی حکما به حضرت کسری به مصلحتی در سخن همی
گفتند و بزرگمهر که مهتر ایشان بود خاموش گفتندش چرا با ما
در این بحث سخن نگویی ؟ گفت :
« وزیران بر مثال اطباءند و طبیب دارو ندهد جز بیمار را ، چو
ببینم که رای شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن
حکمت نباشد . »
چو کاری بی فضول من برآید
مرا در وی سخن گفتن نشاید
و گر ببینم که نابینا و چاه است

اگر خاموش بنشینم گناه است

(۵۹)

هارون الرشید را چون مصر مسلم شد گفت :
« بخلاف آن طاغی که به غرور ملک مصر دعوی خدایی کرد
بخشم این مملکت را مگر به پست ترین بندگاه . » سیاهی
داشت نام او خصب ، ملک مصر بوی ارزانی داشت و گویند
عقل و درایت او تابجایی بود که گروهی از دهقانان مصر شکایت
آوردندش که پنبه کاشته بودیم باران بی وقت آمد و تلف شد ،
گفت : پشم بایستی کاشتن .
به نادانان چنان روزی رساند
که دانا اندر آن عاجز بماند
بخت و دولت به کاردانی نیست
جز به تأیید آسمانی نیست
اوفتاده است درجهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیا گر به غصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج

(۶۰)

یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست در حالت مستی
با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد . ملک در خشم رفت و مرو را
بسیاهی بخشید که لب زیرینش از پره بینی در گذشته بود و
زیرینش به گریبان فرو هشته . هیکلی که صخر الجن از طلعتش
برمیدی و عین القطر از بغلش بدمیدی.
شخصی نه چنان کویه منظر

کز زشتی او خبر توان داد
آنکه بغلی نعوذبالله
مردار به آفتاب مرداد

آورده اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب ، مهرش بجنید و مهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت بگفتند . خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندد و از بام قصر به قعر خندق در اندازند . یکی از وزرای نیک نهاد روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطایی نیست . ای خداوند روی زمین نشینده ای که :

« تشنه سوخته در چشمه روشن چر رسد
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد »
ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت :
« سیاه ترا بخشیدم ! کنیزک را چه کنم ؟ »
گفت : « کنیزک را بخش که نیم خورده او هم او را شاید . »

(۶۱)

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشگر بیش از این بوده است و چنین فتحی میسر نشد. گفت :
« به یاری خدای عزوجل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نکوئی نبردم . »
بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان به زشتی برد

(۶۲)

یکی از بزرگان پارسایی را گفت : « چه گویی در حق فلان عابد
که دیگران در وی به طعنه سخن ها گفته اند ؟ »
گفت : « بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش عیب نمی
دانم . »

هر که را جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیک مرد انگار
ورندانی که در نهانش چیست
محتسب را درون خانه چه کار

(۶۳)

عبدالقادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه همی گفت :
« ای خداوند بیخشای و گر هر آینه مستوجب عقوبتم در روز
قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم . »

(۶۴)

دزدی به خانه پارسایی در آمد ، چندان که جست چیزی نیافت
دل تنگ شد . پارسا خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه
دزد انداخت تا محروم نشود .
شنیدم که مردان راه خدا
دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کسی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافت و جنگ
مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا ، یکی است نه چنان کز
پیت عیب گیرند و پیشت میرند .

در برابر چه گو سپند سلیم
در قفا هم چو گرگ مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

(۶۵)

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت .
خواستم تا موافقت کنم . موافقت نکردند . گفتم :
« از کرم اخلاق بزرگان دور است روی از مصاحبت مسکینان
تافتن و فایده دریغ داشتن ، که من در نفس خویش این قدرت و
سرعت را می شناسم ، که در خدمت مردان پارسا یا ر شاطر
نه بار خاطر . »
یکی زان میان گفت : « ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که
در این روزها دزدی بصورت درویشان بر آمد و خود را در سلک
صحبت ما منتظم کرد.»
چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست
و از آن چه که سلامت حال درویشان است گماه یاوه گوئی
نبردند و به یاری قبولش کردند .
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوت اس و هوس
پارسایی ، نه ترک جامه و بس !
در گزاگند مرد باید بود
مخت سلاح جنگ چه سود !

روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگاه پپای حاصر خفته . دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که به طهارت می روم و به غارت می رفت .

چندان که از نظر درویشان غایب شد به برجی رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد . در آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته . بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بردند و به زندان کردند . از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم .

چو از قومی یکی بی دانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را
شنیدستی که گاوی در علف خوار
بیالاید همه گاوان ده را
بیک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه ای پرکنند از گلاب
سگی در وی افتد کند منجلاب

(۶۶)

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و زاهد و پرهیزگار . شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و قرآن عزیز در کنار گرفته و طایفه ای گرد ما خفته .

پدر را گفتم : « از اینان یکی سر برنمی دارد که دو رکعت نماز بگذارد چنان خواب غفلت برده اند که گویی نخفته اند که مرده اند . » گفت :

« جان پدر نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین مردم افتی ! »
نبیند مدعی جز خویشتن را

که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند
نبینی هیچ کس عاجز تر از خویش

(۶۷)

یکی از بزرگان را به محفلی اندر همی ستودند و در اوصاف
جمیلش مبالغه می کردند سر برآورد و گفت : « من آنم که دانم
!»

طاووس را به نقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند واو خجل از پای زشت خویش

(۶۸)

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند
زمصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما بر جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گاهی بر طارم اعلی نشینم
گاهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش در حالی بماندی
سر دست از دو عالم بر فشاندی

(۶۹)

در جامع بعلبک وقتی کلمه ای همی گفتم بطریق وعظ با
جماعتی افسرده دل مرده . دیدم که نفسم در نمی گیرد و
آتشم در هیزم تر اثر نمی کند . دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه
داری در محلت کوران .
فهم سخن چو نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی

(۷۰)

شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و
شتریان را گفتم :
« دست از من بدار . »
گفت : « ای برادر مکه در پیش است و راهزن در پس اگر رفتی
بردی و گر خفتی مردی ! »
خوشست زیر مگیلان به راه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بیاید گفت

(۷۱)

پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو
به نمی شد مدت‌ها در آن رنجور بود همچنان شکر خدای حق
تعالی می گفت که به مصیبتی گرفتارم نه به گناهی .

(۷۲)

درویشی را ضرورتی پیش آمد ، گلیمی از خانه یاری بدزدید ،
حاکم فرمود تا دستش بدر کنند . صاحب گلیم شفاعت کرد که
من او را بخشیدم . بگفتابشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم .
گفت : « راست گفتمی و لیکن هرکه از مال وقف چیزی بدزد قطع
یدش لازم نیاید . که هرچه درویشان راست وقف محتاجان است
» .

حاکم دست از وی داشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو
تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری . گفت :
« ای خداوند نشنیده ای که گفته اند : خانه دوستان بروب و در
دشمنان مکوب . »

چون بسختی در بمانی تن به عجز اندر مده
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

(۷۲)

پادشاهی پارسایی را گفت هیچت از ما یاد می آید ؟ گفت :
« بلی وقتی که خدا را فراموش می کنم . »

(۷۴)

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را
در دوزخ . پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات
آن چه که مردم به خلاف این همی می پنداشتند ؟ ندا آمد که
این پادشه به ارادت درویشان به بهشت اندر است و این پارسا
به تقرب پادشاهان در دوزخ .
حاجت به کلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

(۷۵)

پیاده ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه
ما شد و مالی نداشت ؛ خرامان همی رفت و می گفت :
« نه باستر بُر سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی می زنم آسوده و عمری می گذارم »
اشتر سواری گفتش :
« ای درویش کجا می روی برگد که بسختی بمیری . »
نشنید و قدم در بیابان نهادو برفت چون به نخله محمود در
سیدیم توانگر را اجل فرا رسید . درویش به بالینش فراز آمد و
گفت :
« ما به سختی نمردم و تو بر سر تختی بمردی . »
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز آمد ، بمرد و بیمار بزیست

* * *

ای بسا اسب تیز رو که بماند
که خر لنگ جان به منزل برد
بس که در خاک تن درستان را
دفن کردیم و زخم خورده نمرد

(۷۶)

عابدی را پادشاهی طلب کرد . اندیشید که دارویی بخورم تا
ضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد در حق من زیادت کند . آورده
اند که داروی قابل بخورد و بمرد.

(۷۷)

کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس بردند .
بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر شفیع آوردند فایده
نبود .

چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریه کاروان
لقمان حکیم اندر آن کاروان بود . یکی گفتش از کاروانیان مگر
اینان را نصیحتی کنی و موعظه ای گویی تا پاره ای از مال ما
دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود . گفت :
« دریغ کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن . »

آهنی را که موربانه بخورد
نتوان برد از او به صیق زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنی در سنگ

* * .

بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند .
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده و گرنه ستمگر به زور بستاند

(۷۸)

چندان که مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک
سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی . عنفوان
شبایم غالب آمدی و هوا وهوس طالب . ناچار به خلاف رأی
مربی قدمی برافتمی و از سماع ومجالست حظی بر گرفتمی .
تا شبی به مجمع قومی برسدیم که در میان مطربی دیم .

گویی رک جان می گسلد زخمه ناسازش
ناخوش تر از آوازه مرگ پدر و آوازش
گاهی انگشت حریفان از و در گوش و گهی بر لب که خاموش .

* * .

چون در آواز آمد آن بر بط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم
فی الجملة پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی به چند
رنجو مشقت بروز آوردم .
مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
نمی داند که چند از شب گذشته است
درازی شب از مژگان من پرس
که یک دم خواب در چشمم نگشته است
بامدادان به حکم تبرک ، دستاری از سر ، و دیناری از کمر ،
بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر
گفتم . یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند . بر خفت

عقلم حمل کردند . یکی زان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی ، خرقة مشایخ به چنین مطربی دادن که در همه عمرش در می بر کف نبوده است .

مطبی دور از این خجسته سرای
کس دوبارش ندیده در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخاست
خقل را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان زه ول او پیرید

مغز ما برد و حلق خود بدرید
گفتم : « زبان تعرض مصلحت آن است که کوتاه کنی که مرا
کرامت این شخص ظاهر شدو »

گفت : « مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرب کنم
و بر بیهوده ای که گفتم استغفار گویم . »

گفتم : « بلی ! بعلت آن که شیخ اجلم بارها به ترک سماع
فرموده است و موعظه بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده .
امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد ، تا
بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت
نگردم . »

آواز خوش از کام و دهان ولب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و خراسان و حجازیست
از حنجره مطرب مکروه نزیبید

(۷۹)

لقمان را گفتند : « ادب از که آموختی ؟ » گفت : « از بی ادبان
هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم . »

نگویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش

(۸۰)

عابدی را حکایت کنند که ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی
بکردی . صاحب دلی شنید و گفت :
« اگر نیم نانی بخوردی و بختی بسیار از این فاضل تر بودی . »
اندرون از طعام خالی دار
تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی

(۸۱)

بخشایش الهی گم شده ای را در پلیدی ، چراغ توفیق فرا راه
داشت ، تا به حلقه اهل تحقیق در آمد . به یمن قدم درویشان و
صدق نفس ایشان ذماید اخلاقش به حماید مبدل گشت دست
از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طعنه زنان در حق او هم چنان
دراز .
به عذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
و لیک می نتوان از زبان مردم رست
طاعت جور زبان ها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد .
جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که
پندار ندت .
چند گویی که بد اندیش و حسود

عیب گویان من مسکینند
گه به خون ریختنم برخیزند
گه به بد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند

(۸۲)

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده
است .
گفتا : « با نیکی اورا خجل کن ! »
تو نیکو روش باش تا بد سگال
به نقص تو گفتن نیابد مجال

(۸۲)

یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته بودم و سحر در کنار
بیشه ای خفته . شوریده ای که در آن سفر همراه ما بود نعره
ای برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت . چون روز
شد گفتمش آن چه حالت بود ؟
گفت : « بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و
کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه ، اندیشه کردم که
مروت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته . »
دوش مرغی به صبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی ازدوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا

بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح گوی و من خاموش

(۸۴)

وقتی در سفر حجاز طایفه ای جوانان صاحب دل همدم من
بودند و هم قدم . وقت ها زمزمه ای بکردندی و بیستی محققانه
بگفتندی عابدی در سبیل ، منکر حال درویشان بود . و بی خبر
از درد ایشان تا برسیدیم به خیل بنی هلاک ، کودک سیاه از
حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد . شتر
عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت .
گفتم « ای شیخ سماع در حیوان اثر کرده و تورا همچنان تفاوت
نمی کند.»

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمی کز عشق بی خبری

(۸۵)

یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد قایم مقامی نداشت
وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از شهر اندر آید تاج
شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند . اتفاقاً اول
کسی که در آمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته و رقع
دوخته .

ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم
کلیدهای قلاع و خزایی بدو کردند . مدتی پادشاهی راند تا

بعضی امرای دولت گردن از اطلاعات او بیچانیدند و ملک از هر طرف به منازعت خاستن گرفتند و به مقاومت لشگر آراستن .
فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمد و برخی طرف بلاد از تصرف او بدر رفت درویش از این واقعه خسته خاطر همی بود ؛ تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویش قرین بود از سفری باز آمد و درچنان مرتبه دیدش .
گفت : « من خدای را که 'گلت از خار بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یآوری تا بدین پایه رسیدی . »
شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده
گفت : « ای یار عزیز ! تعزیتم کن که جای تهنیت نیست . آنکه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی . »
اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد به مهرش پای بندیم
بلایی زین جهان آشوب تر نیست
که رنج خاطرست ار هست و گر نیست

(۸۶)

در بزرگی و داروگیر عمل
ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی
درد دل پیش دوستان آرند
ابو هریره هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله آمدی .
گفت : « یا ابا هریره هرروز میا تا محبت زیادت شود . »
صاحب دلی را گفتند : « بدین خوبی که آفتابست نشنیده ام
که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورد . »

گفت : « برای آنکه هر روزش می توان دید مگر در زمستان که
محبوبست و محبوب . »
بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندان که گویند بس

(۸۸)

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت
ضبط آن نداشت و بی اختیار از او صادر شد . گفت : ای دوستان
مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و گناهی بر من ننوشتند و راحتی
بوجود من رسید شما هم بکرم معذور دارید .
شکم زندان بادست ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فروهل
که باد اندر شکم بارست بر دل

(۸۹)

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود . سر در بیابان
قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ
شدم . در خندق طاربلس با جهودانم بکا رگل بداشتند . یکی از
رؤسای حلب که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و بشناخت
و گفت ای فلان این چه حالیست گفتم : « چگویم » .
پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان
بر حال من رحمت آورد و بده دینارم از قید خلاص کرد و با خود به
حلب برد و دختری که داشت به نکاح من در آورد . به کابین صد

دینار مدتی برآمد، بدخوی ستیزه روی نافرمان بود . زیان درازی
کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن .
زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالمست دوزخ او
باری زیان نعت دراز کرده همی گفت : « تو آن نیستی ک پدرم
ترا از فرنگ به ده دینار خلاص کرد؟! »
گفتم : « بلی به ده دینارم خلاص کرد و به صد دینار در دست تو
گرفتار . »
شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و چنگ گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

(۹۰)

ای گرفتار و پای بند عیال
دیگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم
که به شب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم
چه خورد بامداد فرزندم ؟

(۹۱)

یکی از متعبدان شام در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی . پادشاهی بحکم زیارت به نزدیک وی رفت و گفت : « اگر مصلحت بینی بشهر اندر برای تو مقامی بسازم که عبادت از این به بدست دهد و دیگران هم به برکت انفاس شما مستفید گردند . » زاهد قبول نکرد. یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی به شهر اندر آیی و کیفیت معلوم کنی . عابد به شهر در آمد و بستان سرای ملک را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای .
گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش هم چو زلف محبوبان
ملک در حال کنیزکی خو بروی پیشش فرستاد
از این مه پاره ای عابد فریبی
ملاک صورتی طاووس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبدد
وجود پارسایان را شکیبی
عابد طعام های لذیذ خوردن گرفت و کسوت های لطیف پوشیدن و از میوه ها و شیرینی ها تمتع یافتن و در جمال کنیزک نگریستن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زبرک .
باز ملک بدین او رغبت کرد . عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سپید و فریه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پیکر با بادبزن طاووسی بالای سرش ایستاده ، بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک به انجام سخن گفت من این دو طایفه را در جهان دوست می دارم یکی علماء و دیگر زاهد را . وزیر فیلسوف جهان دیده حاضر بود ، گفت :

« ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکویی
کنی عالمان را زر بده تا بیشتر بیاموزند ، و زاهدان را چیزی مده
تا زاهد بمانند . »

خاتون خوب صورت و پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباحش
درویش نیک سیرت و فرخنده رأی را
نان رباط و لقمه دریوزه گو مباحش

(۹۲)

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد و گفت اگر
انجام این حالت به مراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را .
چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت ؛ وفای نذرش لازم
آمد. یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف کند بر
زاهدان .

گویند غلام عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد
و درم ها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت : « زاهدان را
چندان که طلب کردم نیافتم . »

ملک گفت : « این چه حکایت است آن چه من دانم در این ملک
چهار صد زاهد است . » گفت : « این خداوند جهان آن که زاهد
است زر نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست .

آن را که سیرتی خوش و سرپرست باخدای
بی نان وقف و لقمه در یوزه زاهد است
و انگشت خوب روی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

(۹۳)

یکی را از علمای راسخ پرسیدند : « چه گویی در نان وقف ؟ »
گفت : « اگر نان از بهر آسایش خاطر می ستاند حلال است و
اگر به انتظار از بهر نان می نشیند حرام .
نان از برای کنج عبادت گرفته اند
صاحب‌دلان نه کنج عبادت برای نان

(۹۴)

درویشی به مقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم‌النفسی
بود و خردمند . طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او هریکی
بذله و لطیفه همی گفتند : درویش راه بیابان کرده بود و مانده و
چیزی نخورده . یکی از آن میان گفت : « ترا هم چیزی بیاید
گفت . » گفت : « مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی
نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید . »
همگنان برغبیت گفتند : « بگوی . » گفت :
من گرسن در برابر م سفره نان
همچون عزیزم بر در حمام زنان
همگان بخندیدند و ظرافتش بیسندیدند و سفره پیش آوردند .
صاحب دعوت گفت : ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته
بریان می سازند . درویش سر برآورد و گفت :
کوفته بر سفره من گو مباش
گرسنه را نان تهی کوفته است

(۹۵)

مریدی گفت پیر را چکنم کز خلایق برنج اندرم از بس که به
زیارت همی آیند و اوقاتم از تردد ایشان مشوش می شود .
گفت :

« هرچه درویشانند مرایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند . »

(۹۶)

فقیهی پدر را گفت : هیچ از این سخنان رنگین و دلاویز متکلمان درمن اثر نمی کند بحکم آنکه نمی بینم مرایشانرا کرداری موافق گفتار .

ترک دنیا به مردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس
هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آن کس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود نکند
صاحب دلی به مدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این طریق را
گفت آن گلیم خویش بدر می برد ز موج
وین جهد می کند که بگیرد غریق را

(۹۷)

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته .
عابدی بر وی گذر کرد و درحالت زشت او نظر کرد . مست سر
برآورد و گفت :
متاب ای پارسا روی از گنه کار
به بخشاینده در وی نظر کن

اگر من ناجوان مردم به کردار
تو بر من چون جوان مردان گذر کن

(۹۸)

طایفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و
بزدند و برنجانیدند . شکایت بی طاقتی پیش پیر طریقت برد که
چنین حالی رفت . گفت :
« ای فرزند خرقة درویشان جامه رضاست هرکه درین کسوت
تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقة برو حرام . »

(۹۹)

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هردو خواجه تا شانیم
بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده ای نه حصار
نه بیابان و با د و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است
پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه روئی
با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان

به سفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم
هرکه بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

(۱۰۰)

یکی از صاحب دلان زور آزمایی را دید به هم برآمده و کف بر دماغ
آورده .
گفت :
« این را چه حالتست ؟ » گفتند : فلان دشنام دادش « گفت :
« این فرومایه هزار من سنگ بر می دارد و طاقت سخنی نمی
آرد . »

(۱۰۱)

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آن که مراد
خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند :
« برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است . »
همراه اگر شتاب کند همره تو نیست
دل درکسی مبند که دل بسته تو نیست

* * .

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه که آشنا باشد

(۱۰۲)

پیرمردی لطیف در بغداد
دختری را به کفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون از او بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست
چند خایی لبش ، نه انبانست
خوی بد در طبیعتی که نشست
ندهد جز به وقت مرگ از دست

(۱۰۳)

فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی به جای زنان رسیده و
با وجود جهاز و نعمت کسی در ازدواج او رغبت نمی نمود .
زشت باشد دبیقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا
فی الجملة بحکم ضرورت عقد و نکاحش با نابینایی بستند .
آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سرانندیب آمده بود که دیده
نابینا روشن همی کرد . فقیه را گفتند :
« داماد را چرا علاج نکنی ؟ گفت ترسم که بینا شود و دختر را
طلاق دهد. »
شوی زن زشت روی نابینا به .

(۱۰۴)

پادشاهی به دیدهٔ حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کرد . یکی از
آن میان به فراست بجای آورد و گفت :
« ای ملک مادر دنیا به جیش از تو کمتریم و به عیش خوش تر و
به مرگ برابر و قیامت بهتر . »
اگر کشور خدای کامرانست
و گردرویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بریست خواهی
گدایی بهتر است از پادشاهی

(۱۰۵)

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است ،
گفت آنکه را که سخاوت است به شجاعت چه حاجت .
نماند حاتم طایی و لیک تا به ابد
بماند نام بلندش به نیکویی مشهور
زکات مال بدر کن که فضله رز را
چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

* * *

نیشته است بر گور بهرام گور
که دست کرم به ز باروی زور

(۱۰۶)

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می گفت :
« ای خداوند نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم
سئوال از جهان برخاستی . »

ای قناعت توانگرم گردان
که وراى تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست
هر کرا صبر نیست حکمت نیست

(۱۰۷)

دو امیر زاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال
اندوخت . عاقبت الامر آن یکی علامه عصر گشت و این یکی
عزیز مصر شد . پس این توانگر به چشم حقارت در فقیه نظر
کردی و گفتی :

« ای برادر شکر نعمت باری هم چنان افزون تر است بر من که
میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان
یعنی ملک مصر . »

من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از دستم بنالد
کجا خود شکر این نعمت گذارم
که زور مردم آزاری ندارم

(۱۰۸)

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت و رقعہ بر خرقة
همی دوخت و تسکین خاطر مسکین را همی گفت :

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلچ
که بار محنت خود به که بار منت خلق
کسی گفتش :

« چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی
عمیم ، میان به خدمت آزادگان بسته و بردل ها نشسته اگر بر
صورت حال تو چنان که هست مطلع گردد ، پاس خاطر عزیزان
منت دارد . »
گفت : « خاموش که در پسی مردن به که حاجت پیش کسی
بردن . »

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن به پایمردی همسایه در بهشت

(۱۰۹)

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق به خدمت محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد . سالی در دیار عرب بود و
کسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی از وی درنخواست .
پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب
فرستاده اند . رسول فرمود :
« این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود نخورند و
هنوز اشتها باقی باشد دست از طعام بدارند . » حکیم گفت : «
اینست موجب تندرستی . » زمین بیوسید و برفت .

(۱۱۰)

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که
:

« روزی چه مایه طعام باید خوردن ؟ »
گفت : « صد درم سنگ کفایت است . » گفت : « این قدر چه
قوت دهد ؟ » گفت : « این قدر ترا بر پای همی دارد و هرچه
برین زیادت کنی ، تو حمال آنی . »
خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

(۱۱۱)

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند . یکی
ضعیف بود که هریدو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی
سه بار خوردی . قضا را بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار
آمدند . هردو را بخانه ای کردند و در به گل بر آوردند .
بعد از دوهفته معلوم شد که بی گناهند ، در بگشادند ، قوی را
دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده . درین عجب ماندند؛
حکیمی گفت :

« خلاف این عجب بودی که آن یکی بسیار خوار بود طاقت بی
نوایی نیاورد و بسختی هلاک شد وین دگر خویشتن دار بود
لاجرم بر عادت خویشتن صبر کرد و به سلامت بماند . »
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

(۱۱۲)

یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند. گفت : « ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده ای که ظریفان گفته اند به سیری مردن به که گرسنگی بردن .

« گفت : « اندازه نگه دار . »

نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید

(۱۱۳)

وحکیمان گفته اند : « آب حیات اگر فروشند فی المثل به آب روی ، دانا نخرد که مردن به علت به از زندگی به ذلت . »
اگر حنظل خوری از دست خوش خوی
به از شیرینی از دست ترش روی

(۱۱۴)

یکی از علما خورنده بسیار داشت و درآمد اندک . با یکی از بزرگان که در حق او معتقد بود بگفت . روی از توقع او در هم کشید.

آورده اند که اندکی در مستمری او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم . دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید ؛
گفت :

نامم افزود و آبرویم کاست
بینوایی به از مذلت خواست

(۱۱۵)

درویشی را ضرورتی پیش آمد . کسی گفت : فلان نعمتی دارد
بی قیاس اگر بسر حاجت تو واقف گردد همانا که در برآوردن آن
توقف روا ندارد .»

گفت : « من او را ندانم کیست .» گفت 'منت رهبری کنم .
دستش گرفت تا به منزل آن شخص در آورد . یکی را دید لب
فروهشته و تند نشسته . برگشت و سخن نگفت . کسی
گفتش : « چه کردی ؟» گفت : « عطاى او را به لقای او
بخشیدم » .

میر حاجت به نزدیک ترش روی
که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از روبش بنقد آسوده گردی

(۱۱۶)

حاتم طایی را گفتند :

« از خود بزرگ همت تر در جهان دیده ای یا شنیده ای ؟»
گفت : بلی ! روزی چهل شتر قربانی کرده بودم امرای عرب را
پس بگوشه صحراىى بحاجتى برون رفته بودم . خارکنى را دیدم
پشته فراهم آورده . گفتمش :

« به مهمانى حاتم چرا نروى که خلقى بر سفره او گرد آمده اند
؟ » گفت :

هرکه نان از عمل خویش خورد

منت حاتم طایی نبرد

من او را به همت و جوانمردى از خود برتر دیدم .

(۱۱۷)

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد
هرکسی را آنچه لایق بود داد
گریه مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از زمین برداشتی
آن دو شاخه گاوگر خر داشتی
آدمی را نزد خود نگذاشتی
آن نشنیدی که حکیمی چه گفت
مور همان به که نباشد پرش

(۱۱۸)

اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره . حکایت همی کرد که
وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم از زادچیزی با من نمانده و دل
بر هلاک نهاده . ناگاه کیسه ای یافتم پر مروارید . هرگز آن ذوق
و شادی را فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست . باز آن
تلخی و نومیدی که بدانستم که مرواریدست .

(۱۱۹)

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم
نکشیده ، مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی
نداشتم . به جامع کوفه در آمدم . دلتنگ یکی را دیدم که پای
نداشت . سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر
کردم .
مرغ بریان به چشم مردم سیر

کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قوت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست

(۱۲۰)

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی به زمستان از
عمارت دورافتاد . شب در آمد . خانه دهقانی دیدند . ملک گفت
: شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد . یکی از وزراء گفت :
لایق قدر پادشاهان نباشد بخانه دهقانی پناه گرفتن . هم این
جا خیمه زنیم و آتش کنیم . دهقان را خبر شد ما حضری آورد
و زمین بوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قر پست نشدی و
لیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد. ملک را سخن گفتن او
مطبوع آمد . شبانگاه به منزل او نقل کردند بامدادانش خلعت
فرمود . دهقان در رکاب سلطان همی رفت و می گفت :
زقدر و شکت سلطنان نگشت چیزی کم
از التفات به مهمان سرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان به آفتاب رسید
که سایر بر سرش انداخت چون تو سلطانی

(۱۲۱)

گدایی متمول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود .
پادشاه گفتش :
« همی نمایند که مال بیکران داری و مارا مهمی هست اگر به
برخی از آن دستگیری کنی چون باج و خراج رسید وفا کرده
شود . »

گفت : « ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت به مال چون من گدایی آلوده کردن که جو جو فراهم آورده ام . » گفت : « غم نیست که کافر می دهم . » شنیدم که به زجر او او فرو گرفتند . به لطافت چون برنیاید کار سر به بی حرمتی کشد ناچار هرکه برخویشتن نبخشاید گر نبخشد کسی برو شاید

(۱۲۲)

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگار . شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش در آورد . همه شب نیارمید از سخن های پریشان گفتن که فلان انبارم به ترکستان و فلان بضاعت به هندوستان و این قبالة فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین . گاه گفתי خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوشست ، باز گفתי نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود ، بقیه عمر خویش به گوشه ای بنشینم . گفتم : « آن کدام سفر است ؟ » گفت : گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم د ارد و از آنجا کاسه چینی بروم آورم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه حلبی به یمن و برد یمانی به پارس و زان پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم . « انصاف از این مالخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند . گفت چشم تنگ دنیا دوست را یا قناعت پرکند یا خاک گور

(۱۲۳)

مال داری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طایی در کرم . ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خست نفس در وی همچنان متمکن . تا جایی که نانی به جانی از دست ندادی و گریه ابوهیریه را بلقمه ای ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی . فی الجمله خانه او راکس ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده .
درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی
شنیدم که به دریای مغرب اندر راه مصر بر گرفته بود و خیال فرعونى در سر ، بادی مخالف کشتی برآمد . دست دعا بر آورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت :
دست تضرع چه سود بنده محتاج را
وقت دعا بر خدای ، وقت کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان
خویش تن هم تمتعی برگیر
آورده اند که در مصر خویشان درویش داشت به بقیت مال او توانگر شدند .

(۱۲۴)

صیادی ضعیف را ماهی قوی به دام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت . ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت .
شد غلامی که آب جوی آرد
آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی
ماهی ای بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن ، گفت : « ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود . »
صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد.

(۱۲۵)

دست و پا بریده ای هزار پای بکشت صاحب دلی بر او گذر کرد و گفت :
« سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرارسید از بی دست و پای گریختن نتوانست . »
چو آید ز پی دشمن جان ستان
ببندد اجل پای اسب دوان
در آن دم که دشمن پیایی رسید
کمان کیانی نشاید کشید

(۱۲۶)

ابلهی را دیدم سمین ، خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر ، کسی گفت : سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم بر این حیوان لایعلم ؟ « گفتم : « خطی زشتست که به آب زر نیش است . »
یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا
به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر در اعه و دستار و نقش بیرونش
نگر تو در همه اسباب و ملک هستی او
که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

(۱۲۷)

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف به فغان آمده و
حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده . شکایت پیش پدر برد و
اجازت خواست که عزم سفر دارم ، مگر بقوت بازو ، دامن کامی
فراچنگ آرم .

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر گفت : « ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در
دامن سلامت کش ، که بزرگان گفته اند دولت به بکوشید نست
، چاره کم جوشیدنست . »

کس نتواند گرفت دامن دولت به زور
کوشش بی فایده است و سمه برابروی کور
چکند زورمند و ارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت
اگر بهر سر موئیت صد خرد باشد
خر بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت : « ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و
دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تحصیل جاه و ادب و مزی مال و
معرفت یاران و تجربت روزگار، چنان که سالکان طریقت گفته اند
:

تا به دکان و خانه در , گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آنروز کز جهان بروی

پدر گفت : « ای پسر منافع سفر چنین که گفתי بی شمار
است ولیکن مسلم چند طایفه رات . نخستین بازرگانی که

باوجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابک ، هر روز بشهری و هرشب به مقامی و هر دم به تفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع ، دوم عالمی که به منطق شیرین وقوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا رود به خدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند.

وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده نادان به شهر واماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خوبرویی که درون صاحب دلان به همنشینی او میل کند که بزرگان گفته اند : اندکی جمال به از بسیاری مال و گوید روی زیبا مرهم دل های خسته است و کلید درهای بسته . لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند . چهارم خوش آوازی که به جنجره داوودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد . پس به وسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی به معاشرت او رغبت نمایند و به انواع خدمت کنند .

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش
که آن حظ نفست و این قوت روح
یا کمینه پیشه وری که بسعی باز و کفافی حاصل کند تا آبروی
از بهر نان ریخته نگردهد . چنان که خردمندان گفته اند :
گر به غریب رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پینه دوز
رو به خرابی فتد از مملکت
گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفت ها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیت خاطر است و آن که از این جمله بی بهره است به خیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود .
پسر گفت :

چون مرد در فتاد زجای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همی روند
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
این گفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود
همی گفت :

هنرور چو بختش نباشد بکام
به جایی رود کش ندانند نام
هم چنین تا برسید به کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ
همی آمد و خروش بفرسنگ می رفت :
سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی
کمترین موج ، آسیا سنگ از کنارش در ربودی
گروهی از مردمان را دید هریک به پولی اندک در کشتی
نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان
ثنا بر گشود چندان که زاری کرد یاری نکردند .
بی زر نتوانی که کنی بر کس زور
ور زر داری به زور محتاج نه ای
ملاح بی مروت به خنده برگردید و گفت :

زر نداری نتوان رفت به زور از دریا
زور ده مرد چه باشد زر یک 'مرده بیار
جوان را دل از طعنه ملاح به هم بر آمد خواست که از او انتقام
کشد . کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که

پوشیده ام قناعت کنی ، دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید .

بدوزد 'شره دیده' هوشمند

در آرد طمع مرغ و ماهی بیند

چندان که ریش و گریبان ملاح بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی محابا کوفتن گرفت . یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند ، هم چنین درشتی دید و پشت بداد ، جز این چاره نداشتند که با او به مصالحت گرایند .

به عذر گذشته در قدمش فتادند و بوسه ای چند به نفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده . ملاح گفت کشتی را خلل هست یکی از شما که دلاورتر است باید که بدین ستون برود و زمام کشتی بگیرد تا تعمیر کنیم . جوان به غرور و دلاوری که در سرداشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را معتبر نداشت که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانید اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباحث که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

چه خوش گفت 'بکتاش با خیل تاش

چو دشمن خراشید ایمن مباحث

* * .

سنگ بر باره' حصار مزین

که بود کز حصار سنگ آید

چندان که مهار کشتی به ساعد بر پیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت

و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده . برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت . سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت بسر چاهی رسید . قومی بر و گرد آمده شربتی آب « به پیشیزی » همی آشامیدند . جوان را پیشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود . رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد . به ضرورت تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محاباش بزدند و مجروح شد .

با همه تندى و صلابت ک پشه چو پر شد بزند پیل را
ه اوست

مورچگان را چو بود اتفاق

شیر ژیان را بدرانند پوست

به حکم ضرورت در پی کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده ، گفت :

« اندیشه مدارید که یکی منم در این میان که به تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان همه یاری کنند . » این بگفت و مردم کاروان را به لاف او دل قوی گشت و به صحبتش شادمانی کردند و به زاد و آبش دستگیری واجب دانستند . جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته . لقمه ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارمید و بخت .

پیرمردی جهان دیده در آن میان بود . گفت :

« ای یاران من ازین نگهبان شم اندیشناکم نه چندان که از دزدان . چنان که حکایت کنند که عربی را در می چند گرد آمده بود و به شب از تشویش راهزنان د رخانه تنها خوابش نمی برد یکی را پیش خود آورد تا وحشت تنهایی بیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود چندان که بر درمهاش اطلاع یافت برود سفر کرد بامدادان ، دیدند عرب را گریان و عریان . گفتند :

« حال چیست ؟ مگر آن درم های ترا دزد برد ؟ » گفت : « نه به خدا نگهبان برد . »

هرگز ایمن زمار ننشستم
که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست
که نماید به چشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد که به عیاری در میان ما تعبیه شده است تا به وقت فرصت یاران را خبر کند ؛ مصلحت آن بینم که او را خفته بگذاریم و برانیم . جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشیت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند . آنکه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت . سر برآورد و کاروان رفته دید . بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد . تشنه و بینوا روی خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت :

درتشی کند با غریبان کسی
که نابوده باشد به غربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری ، به صید از لشگریان دور افتاده بود ، بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش نگه می کرد ، صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان ، پرسید از کجایی و بدین جایگه چون افتادی ؟

برخی از آن چه بر سر او رفته بود باز گفت : ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد . ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد . خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا به شهر خویش آمد . پدر بیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت . شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستاییان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر می گفت :
« ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است و سرینجه شیری شکسته . »

چو خوش گفت آن تهی دست سلحشور
جوی زر بهتر از بنجاه من زور
پسر گفت : ای پدر هر آینه تا رنج نبی گنج برنداری و تاجان در
خطر نهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن
برنگیری ، نبینی به اندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت
کردم و به نیشی که خوردم چه مایه غسل آوردم .
گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند در گرانمایه به چنگ
آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی
کند . پدر گفت :
« ای پسر ترا درین نوبت فلک یآوری کرد و اقبال رهبری که
صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشایید . و چنین اتفاق نادر
افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دگر باره گرد ولع
نگردی . »
صیاد نه هر بار شکاری ببرد
افتد که یکی روز پلنگش بدرد
چنان که یکی را از ملوک پارس نگینی بر انگشتی بود . باری
بحکم تفرج با تنی چند خاصان به مصلاهی شیراز برون رفت .
فرمود تا انگشتی را بر گند عضد نصب کردند تا هرکه تیر از
حلقه انگشتی بگذراند خاتم او را باشد . اتفاقاً چهار صد تیرانداز
ماهر که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام
رباطی به بازیچه تیر از هر طرفی می انداخت باد صبا تیر او از
حلقه انگشتی بگذرانید و خلعت و نعمت یافت و خاتم به وی
ارزانی داشتند .
گه بود کز حکیم روشن رای
بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان
به غلط بر هدف زند تیری

(۱۲۸)

درویش را شنیدم که به غاری در نشسته بود و در بروی از
جهانیان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم هم او شوکت و
هیبت نمانده .

هرکه برخود در سئوال گشاد

تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن

گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشاره کرد که توقع به کرم اخلاق مردان
چنین است که به نمک با ما موافقت کنند . شیخ رضا داد به
حکم آن که اجابت دعوت سنت است . دیگر روز ملک به
بازدیدش رفلت . عابد از جای برجست و درکنارش گرفت و تلفت
کرد و ثنا گفت . چون غایب شد ، یکی از اصحاب گفت شیخ را
که چندین ملاطفت امروز با پادشه که تو کردی خلاف عادت بود
و دیگر ندیدم . گفت نشنیده ای که گفته اند :

هر که را بر ,سماط بنشستی

واجب آمد بخدمتش برخاست

* * *

گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکید ز تماشای باغ
بی گل و نسرين بسر آرد دماغ

ور نبود بالمش آکنده پر
خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر هم خوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد به هیچ

(۱۲۹)

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتم بعلت آن اختیار
آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده
دشمنان جز بر بدی نمی آید. گفت: دشمن آن به که نیکی
نبیند.

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب ست
گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

* * .

نور گیتی فروز چشمه هور
زشت باشد به چشم موشک کور

(۱۳۰)

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این
سخن با کسی در میان نهی. گفت:
« ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن خواهم مرا بر فایده این
مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا

مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگری شماتت همسایه .
«
مگوی انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان

(۱۲۱)

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر .
چندان که در محافل دانشمندان نشستنی زبان سخن بستنی .
باری پدرش گفت :
« ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که پیرسند از
آنچه ندانم و شرمساری برم . »
نشینیدی که صوفیی می کوفت
زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند

(۱۲۲)

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحظه و به حجت با او بر
نیامد . سپر بینداخت و برگشت . کسی گفتش :
« ترا با چندین فضل و ادب که داری ، با بیدینی حجت نماند ؟ ،
گفت : « علم من قرآن است و حدیث . گفتار مشایخ . و او
بدین ها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار
می آید ؟ »
آن کس که به قرآن و خبر زو نرهی
آست جوابش که جوابش ندهی

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی
حرمتی همی کرد . گفت :
« اگر این دانا بودی کار وی با نادان بدین جا نرسیدی . »
دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه د انایی ستیزد با سبک کار
اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش به نرمی دل بجوید

(۱۲۴)

سبحان را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آن که بر سر
جمع سالی سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی و اگر همان
اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی . و از جمله آداب ندیمان
ملوک یکی این است .
سخن گر چه دلیند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس

(۱۲۵)

یکی را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی به جهل خود
اقرار نکرده است مگر آن کسی که چون دیگری در سخن باشد
هم چنان ناگفته سخن آغاز کند .
سخن را سراسر خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش

(۱۲۶)

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را ، که سلطان امروز ترا چه گفت در مصلحت ، گفت بر شما هم پوشیده نباشد . گفتند :

آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد . گفت : « به اعتماد آن که داند که نگویم پس چرا همی پرسید . »
نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
به سر شاه سر خویشتن نشاید باخت

(۱۲۷)

در خرید سرایی مردد بودم . جهودی گفت : « من از کدخدایان این محلتم ، وصف این خانه چنان که هست از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد . »

گفتم : « بجز آنک تو همسایه منی . »
خانه ای را که چون تو همسایه است
ده درم سیم بد عیار ارزد
لکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد

(۱۲۸)

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی برو بگفت . فرمود تا جامه ازو برکنند و از ده بدر کنند . مسکین برهنه بر سرما رفت .

سگان در قفای وی افتادند . خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند . در زمین یخ گرفته بود، عاجز شد . گفت :
« این چه حرامزاده مردمانند سنگ را بسته و سگ را گشاده اند .
« امیر از غرفه بدید بشنید و بخندید . گفت : « ای حکیم از من چیزی بخواه ! » گفت : جامه خود می خواهم اگر انعام فرمایی .
«

امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان
سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز پس فرمود و قبا
پوستینی برو مزیدکرد و درمی چند .

(۱۳۹)

منجمی به خانه در آمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم
نشسته . دشنام داد و سقط گفت و فتنه و آشوب برخاست .
صاحب دلی که برین واقف بود گفت :
تو بر او چ فلک چه دانی چیست
که ندانی که در سرایت کیست

(۱۴۰)

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد
بیهوده برداشتی . مردم قریه بعلت جاهی که داشت سختی
اش را می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی دیدند . تا یکی از
خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت با وی به پرسش
آمده بود ، گفت :
« ترا خوابی دیده ام خیر باد ! » گفتا : « چه دیدی ؟ » گفت : «
چنان دیدمی که ترا آواز خوش بود و مردمان از انفاس تو در

راحت . « خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت : « این مبارک
خوابیست که دیدی مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد
که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج . توبه
کردم کزین پس خطبه نگویم مگر به آهستگی . »
از صحبت دوستی برنجم
کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و مال بیند
خارم گل و یاسمن نماید

* * .

هر آن کس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش

(۱۴۱)

یکی در مسجد سنجار بانگ نماز گفتی به آوایی که مستمعان
را از او نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت
. نمی خواستش که دل آزرده گردد . گفت :
« ای جوان مرد این مسجد را مؤذنانند قدیم هریکی را پنج دینار
میدهم ، ترا ده دینار بدهم تا جایی دیگر روی . برین قول اتفاق
کردند و برفت و پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد . گفت :
« ای خداوند بر من ستم کردی که به ده دینار از آن بقعه ای بدر
کردی که اینجا که رفته ام بیست دینارم همی دهند تا جایی
دیگر روم و قبول نمی کنم . امیر از خنده بیخود گشت و گفت
زینهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند . »

(۱۴۲)

ناخوش آوازی بیانگ بلند قر آن همی خواند . صاحب دلی برو
بگذشت ، گفت :
« ترا حقوق چندست ؟ » گفت : « هیچ » گفت : « پس زحمت
خود چندین چرا همی دهی ؟ » گفت : « از بهر خدا می خوانم
». گفت : « از بهر خدا مخوان » .
گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی

(۱۴۳)

هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد
کش از خیل خانه ننوازد
کسی بدیده انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی
و گر به چشم ارادت نگه کنی در دیو
فرشته ایت نماید به چشم کروی

(۱۴۴)

هر کجا سلطان عشق آمد نماند
وقت بازوی تقوی را محل
پاک دامن چون زید بیچاره ای
اوفتاده تا گریبان در وحل

(۱۴۵)

شرط مودت نباشد به اندیشهٔ جان ، دل از مهربانان برگرفتن .
تو که در بند خویشتن باشی
عشق باز دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن
شرط یاریست در طلب مردن

* * .

گردست رسد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم

(۱۴۶)

چشم بد اندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر

(۱۴۷)

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماهر و یست در خلوت
نشسته و درها بسته رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت
غالت .
« هیچ باشد که به قوت پرهیزگاری از او بسلامت بماند ؟ »
گفت : « اگر از مه رویان بسلامت ماند ، از بدگویان نماند . »
شاید پس کار خویشتن بنشستن

لیکن نتوان زبان مردم بستن

(۱۴۸)

طوطی را با زاغی در قفس کردند و از زشتی مشاهده او رنج می برد.
علی الصباح بروی تو هر که بر خیزد
صبح روز سلامت برو مسا باشد
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد
عجب آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده . لاجول کنان از گردش گیتی همی نالید که این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون . لایق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی بر خرامان همی رفتمی .
پارسا را بس اینقدر زندان
که بود هم طویله رندان
تا چه گنه کردم که روزگارم ، به عقوبت آن ، در سلک صحبت ابلهی خود رای نا جنس خیره درای به چنین بند بلا مبتلا گردانیده است .
کس نیاید به پای دیواری
که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند
این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است نادان را دانا وحشت است .
زاهدی در سماع رندان بود
زان میان گفت شاهی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین

که توهم در میان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته
تو هیزم خشک در میان رسته
چون با د مخالف و چو سرما ناخوش
چون برف نشسته ای و چون یخ بسته

(۱۴۹)

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و
بیکران حقوق صحبت ثابت شده . آخر به سبب نفعی اندک آزار
خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از د و
طرف دلبستگی بود . شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در
مجمعی همی گفتند :

« نگار من چو در آید به خنده نمکین
نمک زیاد کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان »

طایفه دوستا بر لطف این سخن گواهیهمی داده بودند و آفرین
برده و او هم در این جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت
دیرین تأسف خورده و به خطای خویش اعتراف نموده . معلوم
کردم که از طرف او هم رغبتی هست . این بیت ها فرستادم و
صلح کردیم :

« نه ما را در میان عهد وفا بود
جفا کردی و بد عهدی نمودی
به یک بار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلح است باز آی
کز آن مقبول تر باشی که بودی »

(۱۵۰)

یکی را زنی صاحب جمال جوان در گذشت و مادر زن فرتوت به علت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او به جان رنجیدی و از محاورت او چاره ندیدی ؛ تا گروهی آشنایان پرسیدن آمدندش . یکی گفتا : « چگونه ای در مفارقت یار عزیز ؟ » گفت : « نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر زن . »

گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن
خوشر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید

(۱۵۱)

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم به کویی و نظر به رویی ، در تیرماهی که باد گرمش دهان بخوشانیدی و سمومش استخوان بجوشانیدی . از ضعف بشریت تاب آفتاب نیمروز نیاوردم و التجا به سایه دیواری کردم . منترقب که کسی گرمای تابستان از من ببرد و آبی فرو نشاند ؛ که همی ناگاه ، از ظلمت دهلیز خانه ای روشنی بتافت .

یعنی جمالی که زبان فصاحت از زبان صباحت او عاجز آید . چنان که در شب تاریک صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات بدر آید . قدحی برف آب بر دست و شکر در آن ریخته و به عرق بر آمیخته . ندانم به گلابش خوشبوی کرده بود تا قطره ای چند از گل

رویش در آن چکیده . فی الجمه شراب از دست نگارینش
برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم .
خرم آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنین روی اوفتد هر با مداد
مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر ، بامداد

(۱۵۲)

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون و لیلی و شورش حال او
بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده و زمام عقل
از دست داده . بفرمودش تا حاضر آوردند . ملامت کردن گرفت
که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی
، و ترک عشرت مردم گفتی ؟ گفت :
« کاش کانان که عیب من جستند
رویت ای دل ستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت
بی خبر دست ها بریدندی »
ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست
موجب چندین فتنه . بفرمودش طلب کردن در طوایف عرب
بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه گذاشتند
. ملک در هیئت او نظر کرد . شخصی دید سیه فام باریک اندام
د رنظرش حقیر آمد . به حکم آن که کمترین خدام حرم او ازو در
پیش بودند و به زینت بیش و مجنون به فراست دریافت . گفت :
« از دریجه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سر
مشاهده او بر تو تجلی کند . »
تندرستان را نباشد درد ریش
جز بهم دردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود
با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا تو را حالی نباشد هم چو ما
حال ما باشد ترا افسانه بیش
سوز من با دیگری نسبت مکن
او نمک بر دست و من بر عضو ریش

(۱۵۳)

جوانی پاک باز و پاک رو بود
که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بر وی برآشفت
شنیدندش که جان می داد و می گفت :
« حدیث عشق از آن بطل می پوش
که در سختی کند یاری فراموش »
چنین کردند یاران زندگانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی
دل آرامی که داری دل درویند
دگر چشم از همه عالم فرویند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی

حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

(۱۵۴)

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی کردم که جوانی درآمد وگفت :

درین میان کسی هست زبان پارسی بداند ؟ غالب اشارت به من کردند. گفتمش : « خیر است . » گفت : « پیری صد و پنجاه ساله در حالت رنج است و بزبان پارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی گردد . اگر به کرم رنجه شوی مزد یابی که وصیتی همی کند . » چون به بالینش فرا رسیدم این می گفت :

« دمی چند گفتم برآرم به کام

دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر

دمی خورده بودیم و گفتند بس »

معانی این سخن را به عرپی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند. از عمر دراز و تأسف او هم چنان بر حیات دنیا .

گفتم : « چگونه ای درین حالت ؟ »

گفت : « چه گویم » :

ندیده ای که چه سختی همی رسد به کسی

که از دهانش بدر می کنند دندان

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت

که از وجود عزیزش بدر رود جانی »

گفتم تصور مرگ از خیالت بدر کن و هم را بر طبیعت مستولی گردان که مرض گرچه هایل دلالت کلی بر هلاک نکند ، اگر

فرمایی طبیعی را بخوانم تا معالجت کند . دیده بر کرد بخندید و
گفت :
« خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست »

(۱۵۵)

پیری حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجره به گل
آراسته و به خلوت او نشسته و دیده و دل درو بسته . شب
های دراز نخفتمی و بذله ها و لطیفه ها همی گفتمی باشد که
مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. از جمله شبی می گفتم :
« بخت بلندت یار بود و چشم دولتت بیدار ، که به صحبت پیری
افتادی پخته پرورده ، جهان دیده ، آرمیده و گرم و سرد چشیده
، نیک و بد آزموده که حق صحبت بدان و شرط مودت بجای آورد
، مشفق و مهربان ، خوش طبع و شیرین زبان .
تا توانم دلت بدست آرم
ور بیازاریم نیاز آرم
ور چو طوطی شکر بود خورش
جان شیرین فدای پرورش
نه گرفتار آمدی بدست جوانی مغرور خیره رای ، سر تیز ، سبک
پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایبی زند و هر شب
جایی خسبد و هر روز یاری گیرد .
جوانان گرچه خوب و دل ربایند
ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گلی دیگر سرایند
خلاف پیران که به عقل و ادب زندگانی کنند نه به مقتضای جهل
و جوانی .

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
 که با چون خودی گم کنی روزگار «
 گفت : « چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم دلش بر قید من
 آمد و صید من شد . « ناگه نفسی سرد از سر درد برآورد و
 گفت : « چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن
 سخن ندارد که وقتی شنیدم از قایلهٔ خویش که گفت زن جوان
 را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری .
 زن کز بر مرد بی رضا بر خیزد
 بس فتنه و جنگ از آن سرا بر خیزد
 پیری که زجای خویش نتواند خاست
 الا بعضا ، کیش عصا بر خیزد
 فی الجملة امکان موافقت نبود و به مفارقت انجامید چون مدت
 عدهٔ آن بر آمد عقد نکاحس بستند با جوانی تند و ترشروی ،
 تهیدست و بد خوی . جور و جفا می دید و رنج و عنا می کشید
 و شکر نعمت حق هم چنین می گفتم که الحمد لله از آن عذاب
 الیم برهیدم و بدین نعمیم مقیم برسیدم .
 با این همه جو تند خویی
 بارت بکشم که خوبرویی

* * .

با تو مرا سوختن اندر عذاب
 به که شدن با دگری در بهشت
 بوی پیاز از دهن خوبروی
 نغزتر آید که گل از دست زشت

(۱۵۶)

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی . شبی حکایت کرد که مرا به عمر خویش جز این فرزند نبوده است . درختی در این وادی زیارتگاه است که مردمان به حاجت خواستن آنجا روند . شب های دراز در پای آن درخت بر حق بنالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است . شنیدم که پسر با رفیقان آهسته می گفت : « چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی ؟ »
خواجه شادی کنان که پسر عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت .

سال ها بر تو بگذرد که گذار
نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت

(۱۵۷)

روزی به غرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای تیغه ای سست مانده . پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت
چه خسبی که نه جای خفتنست . گفتم :
« چون روم که نه پای رفتنست؟! » گفت :
« این نشنیدی که صاحب دلان گفته اند رفتن و نشستن به که
دویدن و گسستن . »

ای که مشتاق منزل مشتاق
پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب
و اشتر آهسته می رود شب و روز

(۱۵۸)

جوانی پُست و لطیف خندان و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما
بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم .
روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد . بعد از آن دیدمش زن
خواستہ و فرزند خاستہ و بیخ نشاطش بریده و گل هوس
پژمرده . پرسیدمش چگونه ای و چه حالتست گفت : « تا
کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم . »
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت به جوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزه نو

* * .

دور جوانی بشد از دست من
آه و دریغ آن ز من دل فروز
پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی به تلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوژ

(۱۵۹)

وقتی به چهل و جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده به کنجی
نشست و گریان همی گفت : « مگر خردی فراموش کردی که
درشتی می کنی » .

چه خوش گفت زالی به فرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن
گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی در این روز بر من جفا
که تو شیر مردی و من پیرزن

(۱۶۰)

توانگری بخیل را پسری رنجور بود . نیک خواهان گفتندش
مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی .
لختی به اندیشه فرو رفت و گفت :
« مصحف مهجور او لیتر است که گله دور . » صاحب دلی
بشنید و گفت : « ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر
زیانست و زر در میان جان . »
به دیناری چو خر در گل بماند
ور الحمدی بخواهی صد بخواند

(۱۶۱)

پیرمردی را گفتند چرا زند نکنی؟! گفت : « با پیرزنانم عیشی
نباشد . » گفتند: « جوانی بخواه چو مکت داری . » گگفت : «
مرا که پیرم با پیرزان الفت نیست پس او را که جوانی باشد
بامن که پیرم چه دوستی صورت بندد؟! »
زور باید نه زر که بانو را
گذ روی دوست تر که ده من گوشت
شنیده ام که درین روزها کهن پیری ، خیال
بسته به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوب روی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنان که رسم عروسی بود مهیا بود
ولی به حمله اول عصای شیخ بخت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان و مان من این شوخ دیده پاک پرفت
میان شوهر و زند جنگ و فتنه خاست چنان
که سر به شهنه قاضی کشید و سعدی گفت :
« پس از خلافت و شنعت گناه دختر چیست
ترا که دست بلزد گهر چه دانی سفت »

(۱۶۲)

یکی از وزرا را پسر کودن بود . پیش یکی از دانشمندان فرستاد
که مرین را تربیتی می کن مگر عاقل شود . روزگاری تعلیم
کردش و مؤثر نبود . پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی
شود و مرا دیوانه کرد .
چون بود اصل گوهری قابل
تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نیارد کرد
آهنی را که بد گهر باشد
سگ به دریای هفتگانه بشوی
که چو تر شد پلید تر باشد
خر عیسی گرش به مکه برند
چو بیاید هنوز خر باشد

(۱۶۳)

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که
ملک و دولت دنیا را اعتماد نشاید و سیم وزر در سفر بمحل
خطر ست ، یا دزد به یک بار ببرد یاخواجه به تفاریق بخورد ؛ اما
هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده ، اگر هنرمند از دولت
بیفتد ؛ غم نباشد که هنرمند در نفس خود دولتست هرچا که
رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی
بیند.

سختست پس از جاه تحکم بردن
خو کرده بناز جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه ای در شام
هرکس از گوشه ای فرا رفتند
روستا زادگان دانشمند
به وزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل
به گدایی به روستا رفتند

(۱۶۴)

یکی از فضشلا تعلیم ملک زاده ای هم داد و ضرب بی محابا
زدی و زجر بی قیاس کردی ، باری از بی طاقتی شکایت پیش
پرد برد و جامه از تن دردمند برداشت ؛ پدر را دل به هم بر آمد .
استاد رابخواند و گفت :

« پسران آحاد رعیت را چنین جفا و تویخ روا نمی داری که
فرزند مرا سبب چیست ؟ »

گفت : « سبب آن که سخن اندیشیده باید گفتن ؛ و حرکت
پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی
الخصوص به موجب آن که بردست و زیان ایشان هرچه رفته

شود هر آینه به افواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان
 اعتباری نباشد .
 اگر صد ناپسند آید ز درویش
 رفیقانش یکی از صد ندانند
 وگر یک بذله گوید پادشاهی
 از اقلیمی به اقلیمی رسانند
 پس وواجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوند
 زادگان اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام . «
 هرکه در خریدیش ادب نکنند
 در بزرگی فلاح از و برخاست
 چوب تر را چنان که خواهی پیچ
 نشود خشک جز به آتش راست
 ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رای آمد .
 خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید .

(۱۶۵)

معلّم کتابی دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار . بدخوی
 مردم آزاد گدا طبع . ناپیرهیزگار که عیش مسلمانان به دیدن او
 تبه گشتی و خواند قرآنش دل مردم سیه کردی . جمعی پسران
 پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار . نه زهره خنده
 و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه
 ساق بلورین دیگری شکنجه کردی . القصه شنیدم که طرفی
 از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و برانندند و مکتب او را به
 مصلحی دادند.
 سلیم نیک مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و
 موجب آزار کس بر زیانش نرفتی . کودکان را هیبت استاد
 نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک

یک دیو شدند و به اعتماد حلم او ترک علم دادند . اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی .

استاد معلم چو بود بی آزار
خرسک بازند کودکان در بازار
بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم . معلم اولین را دیدم که خوش کرده بودند و بجای خویش آورده . انصاف برنجیدم ولاحول گفتم که ابلیس را معلم ملایکه دیگر چرا کردند . پیرمردی ظریف جهان دیده گفت :

«پادشاهی پسر به مکتب د اد
لوح سمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته به زر
جور استاد به ز مهر پدر»

(۱۶۶)

پارسا زاده ای را نعمت بیکران از ارث عمان به دست افتاد . فسق و فجور آغاز کرد و اسراف کاری پیشه گرفت . فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد . باری به نصیحتش گفتم : « ای فرزند دخل آب روان است و عیش آسیای گردان ، یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد . »

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
که می گویند ملاحان سرودی
اگر باران به کوهستان نبارد
به سالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهُو و لعب بگذار که چون نعمت سپری
شود . سختی بری و پشیمان خوری . پسر از لذت نای و نوش
این سخن در گوش نیاورد و برقول من اعتراض کرد و گفت :
« راحت زودگذر به تشویش محنت آینده تیره کردن خلاف رأی
خردمندان است . »

خداوندان کام و نیک بختی
چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز
غم فردا نشاید خورد امروز
پس چه رسد به من که در اوج بخشش نشسته ام و عقد
جوانمردی بسته و ذکر سخاوت در زبان مردم افتاده .

هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی «

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثری
نمی کند. ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم .

گرچه دانی که نشنود بگوی
هرچه دانی ز نیک خواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی
بدو پای او فتاده اندر بند
دست بردست می زند که دریغ
نشیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت
دیدم که پاره پاره بهم بر می دوخت و لقمه لقمه همی
اندوخت . دلم از ضعف حالش بهم بر آمد و مروت ندیدم در چنان
حالی ریش درونش بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل
خود گفتم :

حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشانند
زمستان لاجرم بی برگ ماند

(۱۶۷)

پادشاهی پسری به ادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش
هم چنان کن که یکی از فرزندان خویش ، ادیب خدمت کرد و
متقبل شد و سالی چند برو سعی کرد و به جایی نرسید و
پسران ادیب در فض و بلاغت منتهی شدند . ملک دانشمند را
پرخاش کرد و سرزنش که و عده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی
. گفت :

« بر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست
و طبایع مختلف .
گرچه سیم و زر زسنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل
جایی انبان می کند جایی ادیم »

(۱۶۸)

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت :

« ای پسر چندان که تعلق خاطر آدمی زاد بروزیست اگر به
روزی ده بودی ، به مقام از ملائکه در گذشتی .»
فراموشت نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفه ای مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک
جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردند روزی فراموش

(۱۶۹)

اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت :
« ترا خواهند پرسید که علمت چیست نگویند که پدرت کیست
».

(۱۷۰)

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را تولد دانسته نیست چنان
که دیگر حیوانات را . بل احشای مادر را بخورند و شکمش را
پدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر
آنست . باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم . گفت : « دل
من بر صدق این سخن گواهی می دهد و جز چنین نتوان بودن
در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملات کرده اند . لاجرم در
بزرگی چنین مقبلند و محبوب . »
پسری را پدر وصیت کرد
کای جوانبخت یادگیر این پسند

هرکه با اهل خود وفا نکند
نشود دوست روی و دولتمند
کزدم را گفتند چرا به زمستان بیرون نیایی گفت : « به تابستان
چه حرمت دارم که به زمستان نیز بیایم. »

(۱۷۱)

فقیره درویش حامله بود مدت حمل پسر آورده و قرین درویش را
همه عمر فرزند نیامده بود . گفت : « اگر خدای عزوجل مرا
پسری دهد ، جزین خرقة که پوشیده دارم هرچه ملک منست
ایثار درویشان کنم. »
اتفاقاً پسر آورده و سفره درویشان به موجب عهد بنهاد . پس از
چند سالی که از سفر شام باز آمده به محلت آن دوست
برگشتم و از چگونگی حالش خیر پرسیدم . گفتند :
به زندان شحنة دُرست . سبب پرسیدم ، کسی گفت: پسرش
خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و خود از
میان گریخته ، پدر را به علت او زنجیر در گردن است و بند گران
بر پای . گفتم :
« این بلا را بحاجت از خدا خواسته است . »
زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر به نزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند

(۱۷۲)

طفلی بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ . گفت :
« در کتب آمده است که سه نشان دارد ، یکی پانزده سالگی و
دیگر احتلام و سیم برآمدن موی پیش . اما در حقیقت یک نشان
دارد و بس . آن که در بند رضای خداوند پیش از آن باشی که در
بند حظ نفس خویش و هرآن که درواین صفت موجود نیست ، به
نزد محققان بالغ نشمارندش .»
به صورت آدمی شد قطره آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
به تحقیقش نشاید آدمی خواند
چو انسان را نباشد فض و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر

(۱۷۳)

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق به آزار می درد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنک
بیچاره خار می خورد و بار می برد

(۱۷۴)

هندویی نفت انداز همی آموخت . حکیمی گفت : « ترا که خانه
نبینست بازی نه اینست . »
تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
و آن چه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

(۱۷۵)

مردکی را چشم درد خاست . پیش دام پزشک رفت که دواکن .
دام پزشک از آن چه در چشم چارپایان می کنند در دیده
اوکشید و کور شد . حکومت به داور بردند . گفت : « برو هیچ
تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی . مقصود از این
سخن آن است تا بدانی که هر آن که ناآزموده را کار بزرگ
فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان به خفت رای منسوب
گردد.»

ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر
بوریا باف اگر چه بافنده است
نبردش به کارگاه حریر

(۱۷۶)

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت . پرسیدند که بر
صندوق گورش چه نویسیم ؟
گفت : « آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که
رواباشد بر چنین جای ها نوشتن که به روزگار سوده گردد و
خلایق بروگذرند و سگان بروشاشنداگر به ضرورت چیزی همی
نویسند این دو بیت کفایتست :
وه که هرگه که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا به وقت بهار
سبزه بینی دمیده بر گل من

(۱۷۷)

پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد . گفت : « ای پسر هم چو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا فضیلت داده ، شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی میسند ، نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری . »

بربنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی
آخر نه به قدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند

در خبر است از خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم که گفت بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که بنده صالح را به بهشت برند و خواجه فاسق را به دوزخ .

بر غلامی که طوع خدمت توست
خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود به روز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر

(۱۷۸)

سالی از بلخ به بامیانم سفر بود و راه از راهزنان پر خطر . جوانی بدرقه همراه ما شد . سپر باز چرخ انداز سلحشور بیش زور که به ده مرد توانا کمان او زه کردند و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی سایه پرورده بود

نه جهان دیده و سفر کرده . رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده
 و برق شمشیر سواران ندیده .
 نیفتاده بر دست دشمن اسیر
 بگردش نباریده باران تیر
 اتفاقاً منو این جوان هردو در پی هم روان . هر آن دیوار قدیمش
 که پیش آمدی به قوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی
 به زور سر پنجه برکندی . تفاخر کنان گفتی :
 پیل کوتا کتف و بازوی گردان بیند
 شیر کوتا کف و سر پنجه مردان بیند
 مادرین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ
 قتال ما کردند. به دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی
 . جوان را گفتم چه پایپی ؟
 بیار آنچه داری ز مردی و زور
 که دشمن به پای خود آمد به گور
 تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاد و لرزه بر استخوان .
 چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم ، و جان
 به سلامت بیاوردیم .
 به کارهای گران مرد کاردیده فرست
 که شیر شرزه در آرد به زیر خم کمند
 جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد
 بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
 نبرد پیش مصاف آزموده معلومست
 چنان که مسأله شرع پیش دانشمند

(۱۷۹)

توانگر زاده ای دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه ای
 مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه

رنگین و فرش مرمر انداخته و خشت پیروزه درو ساخته به گور
پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن
پاشیده . درویش پسر این بشنید و گفتا تا پدرت زیر آن سنگ
های گران بر خود بجنییده باشد پدر من به بهشت رسیده بود .
خرکه کمتر نهند بر وی بار
بی شک آسوده تر کند رفتار

* * .

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
به در مرگ همانا که سبک بار آید
وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست
مردنش زینهمه شک نیست که دشوار آید
به همه حال اسیری که ز بندی برهد
بهتر از حال حکیمی که گرفتار آید

(۱۸۰)

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که دشمن ترین دشمنان
تو ، نفس توست . گفت : بحکم آنکه هر آن دشمنی را که با
وی احسان کنی دوست گردد ، مگر نفس را که چندان که مدارا
بیش کنی مخالفت زیادت کند.

(۱۸۱)

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که نیکی کن چنان
که خدا با تو نیکی کرد. نشنید و عاقبتش شنیدی :
آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت

سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که متمع شوی از دینی و عقبی
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد
عرب گوید : ببخش و منت منه که نفع آن به تو باز می گردد.
درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو برخوری
به منت منه اره بر پای او

(۱۸۳)

دوکس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی از آن که
اندوخت و نخورد و دیگری آن که آموخت و نکرد.
علم چندان که بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر
که برو هیزمست یا دفتر

(۱۸۴)

علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن .
هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

(۱۸۵)

عالم تا پرهیزگار کور مشعله دار است .
بیفایده هرکه عمر در باخت
چیزی نخرید و زر بینداخت

(۱۸۶)

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد.
پادشاهان به صحبت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان
بقربت پادشاهان .
پندم اگر بشنوی ای پادشاه
در همه عالم به از این پند نیست
جز به خردمند مفرما عمل
گرچه عمل کار خردمند نیست

(۱۸۷)

سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی
سیاست .

(۱۸۸)

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان
جورست بر درویشان .

(۱۸۹)

به دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و نه بر آواز خوش
کودکان که آن به خیالی مبدل شود و این به خوابی متغیر گردد.

معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور می دهی آن دل بجدایی بنهی

(۱۹۰)

هر آن سُرّی که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی
دشمن گردد و هر گزندی که توانی ، بدشمن مرسان که باشد
که وقتی دوست شود .

(۱۹۱)

رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و گرچه دوست
مخلص باشد که مران دوست را نیز دوستان مخلص باشند .
همچنین مسلسل .
خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی
سخنی در نهان نباید گفت
که بر انجمن نشاید گفت

(۱۹۲)

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هرکه دشمن کوچک را حقیر می دارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل می گذارد.

امروز بکش چو می توان کشت
کاتش چو بلند شود جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را
دشمن که به تیر می توان دوخت

(۱۹۳)

سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نشوی .

میان دو کس جنگ چون آتشست
سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن

* * *

در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آن چه گویی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش

(۱۹۴)

هر که با دشمنان صلح کند ، سر آزار دوستان دارد.
بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

(۱۹۵)

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی
آزارتر برآید.
با مردم سهل خوی دشوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی
تا کار به زر بر می آید جان در خطر افکندن نشاید .
چو دست از همه حیلتی در گسست
حلالست بردن به شمشیر دست

(۱۹۶)

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید .
دشمن چو بینی ناتوان لاف از مروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

(۱۹۷)

هر که پدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب
خوای عزوجل.
پسندیده است بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار
که آن ظلمست بر فرزند آدم

(۱۹۸)

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا به
خلاف آن کارکنی که عین صوابست .

(۱۹۹)

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت
ببرد، نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان
نرمی که بر تو دلیر شوند .
درشتی و نرمی بهم در بهست
چو رگزن که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی دهد
نه یکباره تن در مذلت دهد

(۲۰۰)

دو کس دشمن ملک و دین اند : پادشاه بی حلم و زاهد بی
علم .
بر سر 'ملک مباد آن 'ملک فرمانده
که خدا را نبود بنده فرمانبردار

(۲۰۱)

پادشه باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را
اعتماد نماند . آتش خشم اول در خداوند خشم اوفتد ؛ پس آن
گه زبانه به خصم رسد یا نرسد.
نشاید بنی آدم خاک زاد
که در سرکند کبر و تندی و باد
ترا با چنین گرمی و سرکشی
نپندارم از خاکی از آتشی
در خاک بیلقان برسیدم به عابدی
گفتم مرا به تربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هر چه خوانده ای همه در زیر خاک کن

(۲۰۲)

بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هرکجا رود از چنگ
عقوبت او خلاصی نیابد .
اگر زدست بلا بر فلک رود بد خوی
زدست خوی بد خویش در بلا باشد

* * * .

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است که هرکجا رود از
چنگ عقوبت او خلاصی نیابد .
برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که با هم یک زبانند
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

(۲۰۳)

دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند ، سلسله دوستی بجنباند ،
پس آن گه به دوستی کارهایی کند که هیچ دشمن نتواند .

(۲۰۴)

سر مار بدست دشمن بکوب که اگر این غالب آمد مار کشتی و
گران ، از دشمن رستی .
بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

(۲۰۵)

خبری که دانی دلی بیازارد ، تو خاموش تا دیگری بیارد.
بلبلا مزده بهار بیار
خبر بد به بوم باز گذار

(۲۰۶)

پادشه را به خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کامل
شاه اطمینان داشته باشی و گرنه در هلاک خویش همی
کوشی .

بسیج سخن گفتن آنگاه کن
که دانی که در کار گیرد سخن

(۲۰۷)

هر که نصیحت خود رای می کند ، او خود به نصیحت
محتاجست .

(۲۰۸)

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این د ام تزویر نهاده
است و آن دامن طمع گشاده ، احمق را ستایش خوش آید .
الا تا نشنوی مدح سخن گوی
که اندک مایه نفعی از تودارد
که اگر روزی مرادش برنیاری
دو صد چندان عیوبت بر شمارد

(۲۰۹)

متکلم را تا کسی عیب نگیرد ، سخنش صلاح نپذیرد.
مشو غره بر حسن گفتار خویش
به تحسین نادان و پندار خویش

(۲۱۰)

همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال .
یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند

چنان که خنده گرفت از حدیث ایشانم
به طیره گفت مسلمان گر این قبالة من
درست نیست خدایا جهود میرانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

(۲۱۱)

ده آدمی بر سفره ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر
نبرند . حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر .
حکما گفته اند : توانگری به قناعت به از توانگری به بضاعت .
روده تنک بیک نان جوی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهرت آتش است از وی پرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز
به صبر آبی بر این آتش زن امروز

(۲۱۲)

هر که در حال توانایی نکویی نکند ، در وقت ناتوانی سختی بیند
بد اختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

(۲۱۳)

هرچه زود بر آید دیر نیاید .
خاک مشرق شنیده ام که کنند
به چهل سال کاسه ای چینی
صد بروزی کنند در مردشت
لاجرم قیمتش همی بینی
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
و آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی به چیزی نرسید
وین به تمکین فضیلت بگذشت از همه چیز

(۲۱۴)

کارها به صبر بر آید و عجله کار به سر در آید .
به چشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان
سمند باد پای از تک فرو ماند
شتریان هم چنان آهسته می راند

(۲۱۵)

نادان را به از خامشی نیست و گر این مصلحت بدانستی نادان
نبودی .
چون نداری کمال و فضل آن به
که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند

جوز بی مغز را سبکساری

* * *

خری را ابلهی تعلیم می داد
برو بر صرف کردی سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم

* * *

هر که تأمل نکند در جواب
بیش تر آید سخنش ناصواب

(۲۱۶)

هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست ، بدانند که نادانست .

(۲۱۷)

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند.
گر نشیند فرشته ای با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکویی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی

(۲۱۸)

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مریشان را رسوا کنی و خود
را بی اعتماد.

(۲۱۹)

هر که علم خواند و عمل نکرد ، بدان ماند که گاو راند و تخم
نیفشاند.

(۲۲۰)

اگر شب ها همه قدر بودی ، شب قدر بی قدر بودی .
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

(۲۲۱)

نه هرکه به صورت نکوست سیرت زیبا دروست ، کار اندرون دارد
نه پوست . توان شناخت به یک روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد به سال ها معلوم

(۲۲۲)

هر که با بزرگان ستیزد ، خون خود ریزد.
خویشتن را بزرگ پنداری

راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی کنی بسر با قوچ

(۲۲۳)

پنجه با شیر زدن و مشیت یا شمشیر کار خردمندان نیست .
جنگ و زور آوری مکن با مست
پیش سر پنجه در بغل نهن دست

(۲۲۴)

ضعیفی که با قوی دلاوری کند ، یار دشمنست در هلاک خویش
سایه پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان به قتال
سست بازود بجهل می فکند
پنجه با مرد آهنین چنگال

(۲۲۵)

بی هنران هنرمند را نتوانند که بیند هم چنان که سگان بازاری
سگ صید را مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند ، یعنی سفله
چون به هنر با کسی بر نیاید به خبشش در پوستین افتد .

(۲۲۶)

گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد ، خود دام ننهادی . حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سدر مق و جوانان تا طبق بر گیرند و پیران تا عرق بکنند . اما قلندران چندان که در معده جای نفس نماند و بر سفره روز کس .

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی زمعدۀ سنگین شبی ز دلتنگی

(۲۲۷)

مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه .

(۲۲۸)

هر که را دشمن پیشست اگر نکشد ، دشمن خویشست .
سنگ بر دست و مار سر بر سنگ
خیره رایبی بود قیاس و درنگ
و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن
بندیان تأمل واجب ترست به حکم آن که تا اختیار باقیست توان
کشت و توان بخشید و گر بی تأمل کشته شو محتمل است که
مصلحتی فرو گذاشته شود که تدارک مثل آن غیر ممکن باشد .
نیک سهلست زنده بی جان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز

(۲۲۹)

حکیمی که با جاهلان در افتد توقع عزت ندارد و اگر جاهلی به
زبان آوری بر حکیمی غالب آید ، عجب نیست که سنگیست که
گوهر همی شکند.

گر هنرمند از او باش جفایی بیند
تا دل خویش نیازد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین بشکست
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

(۲۲۰)

خردمندی را که در زمره جاهلان سخن ببندد شگفت مدار ، که
آواز بریط باغلبه دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند.
بلند آواز نادان گردان افراخت
که دانا را به بی شرمی بینداخت
نمی داند که آهنگ حجازی
فرروماند ز باگ طبل غازی

(۲۲۱)

مشک آنست که بیوید نه آن که عطار بگوید ، دانا چو طبله
عطارست خاموش و هنر نمای و نادان چو طبل غازی بلند آواز و
میان تهی .

(۲۲۲)

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که به یک دم بیازارند.
سنگی به چندسال شود لعل پاره ای
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

(۲۲۳)

عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن
گریز.

(۲۲۴)

جوان مردی که بخورد و بدهد ، به از عابدی که روزه دارد و بنهد
. هر که ترک شهوات از بهر قبول خدا داده است ، از شهوتی
حلال در شهوتی حرام افتاده است .

(۲۲۵)

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد . یعنی آنان
که دست قوت ندارند سنگ خرده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار
از دماغ ظالم برآرند .
اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار

(۲۲۶)

عام نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند نا پرهیزگار
کان بنابینایی از راه اوفتاد

وین دو چشمش بود و درچاه اوفتاد

(۲۲۷)

به قول دشمن پیمان دوست بشکستی
بینی که از که برید ی و با که پیوستی

(۲۲۸)

هر که در زندگانی نانش نخورند ، چون بمیرد ، نامش نبرند .

(۲۲۹)

لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه . یوسف صدیق علیه السلام
در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند .
آن که در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگی کسی داند
که به احوال خویش درماند

* * *

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش سوخته در آب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه
کان چه بر روزن او می گذرد دود دلست

(۲۴۰)

درویش ضعیف حال در خشکسالی می‌پرس که چونی ، الا بشرط
آنکه مرهم زخمش بنهی و معلومی پیشش .
خری که بینی و باری بگل در افتاده
ه دل برو شقفت کن ولی مرو به سرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان بند و چو مردان بگیر دمب خرش

(۲۴۱)

صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشک
نمیرد.
مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قضای رزق و اجل در قفای او

(۲۴۲)

مردکی خشک مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردم نیک بخت را چه گناه

(۲۴۳)

الا تا نخواهی بلا بر حسو
که آن بخت بر گشته خوددریلاست
چه حاجت که با اوکنی دشمنی
که او را چنین دشمنی در قفاست

(۲۴۴)

شاگرد بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی
پرو عالم بی عمل درخت بی بر وزاهد بی علم خانه بی در .

(۲۴۵)

مراز نزول قرآن تحصیل سیرت خو بست نه ترتیل سوره مکتوب .

(۲۴۶)

عامی متعبد پیاده رفته است و عالم سهل انگار سواره خفته .
عاصی که دست بردارد به از عابد که کبر در سر دارد.
سرهنگ لطیف خوی دل دار
بهتر ز فقیه مردم آزار

(۲۴۷)

یکی را گفتند عالم بی عمل به چه ماند ؟ گفت به زنبور بی
عسل .
زنبور دشت بی مروت را گوی
باری چو عسل نمی دهی نیش مزین

(۲۴۸)

مرد بی مروت زنست و عابد با طمع راهزن .

(۲۴۹)

دو کس را حسرت از دل نرود : تاجر کشتی شکسته و وارث با
قلندران نشسته .

(۲۵۰)

دوستی با پیل بانان یا مکن
یا طلب کن خانه ای در خورد پیل

(۲۵۱)

خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ کهنه خود از آن به عزت^{۱۶}
تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خرده انبان خود به لذت^{۱۶} تر .
سرکه از دست رنج خویش و تره
بهتر از نان دهخدا و بره

(۲۵۲)

خلاف راه صوابست و عکس رای صاحبان خرد دار و به گمان
خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن . امام مرشد محمد غزالی را
پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت درعلوم ؟ گفت : بدانکه
هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم .
پرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانایی

(۲۵۳)

هر آن چه دانی که هر آینه معلوم تو گردد ، پرسیدن آن تعجیل
مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد.
چو لقمان دید کاندر دست داوود
همی آهن بمعجز موم گردد
پرسیدش چه می سازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد

(۲۵۴)

حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر خواهی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نباید کردنش جز ذکر لیلی

(۲۵۵)

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان درو اثر نکند به
طریقت ایشان متهم گردد . و گر بخراباتی رود به نماز کردن ،
منسوب شود به خمر خوردن.
رقم بر خود بنادانی کشیدی
که نادان را به صحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایی یکی پند
مرا فرموده با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بیاشی
وگر نادانی ابله تر بیاشی

(۲۵۶)

بردباری شتر چنان که معلومست اگر طفلی مهار وی گیرد و صد
فرسنگ برد، گردن از متعابتش نیچد، اما اگر دره ای هولناک در
پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آن جا به نادانی خواهد
شدن ، زمام از کفش در گسلاند و هیچش پیروی نکند که
هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گویند دشمن به ملاطفت
دوست نگرده بلکه طمع زیادت کند .
کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش
و گر ستیزه برد در دو چشمش آکن خاک
سخن به لطف و کرم با دشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگرده بنرم سوهان پاک

(۲۵۷)

هر که در پیش سخن دیگران افتد ، تا مایهٔ فصلش بدانند ، پایهٔ
جهلش شناسند .
ندهد مرد هوشمند جواب

مگر آن گه کزو سئوال کنند

(۲۵۸)

زخمی درون جامه داشتم و شیخ از آن هر روز بپرسیدی ، که
چونست و نپرسیدی کجاست ، دانستم از آن احتراز می کند که
ذکر همه عضوی روانباشد و خردمندان گفته اند ؛ هرکه سخن
نسنجد ، از جوابش برنجد.
تا نیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به ز آن دروغت دهد از بند رهایی

(۲۵۹)

یکی را که عادت بود راستی
خطایی رود در گذارند از او
و گر نامور شد به قول دروغ
دگر راست باور ندارند از او

(۲۶۰)

اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ . به
اتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس .
سگی را لقمه ای هر گز فراموش
نگردد گر زنی صد نویتش سنگ
وگر عمری نوازی سفته ای را
به کمتر تندی آید با تو در جنگ

(۲۶۱)

نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصایب دگران
تا نگیرند دیگران به تو پند

(۲۶۲)

گدایی نیک انجام ، به از پادشاه بد فرجام .
غمی کز پیش شادمانی بری
به از شادیی کز پسش غم خوری

(۲۶۳)

گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار

(۲۶۴)

حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می
خروشد.

(۲۶۵)

زر از معدن بکان کندن بدر آید ، و از دست بخیل به جان کندن .

(۲۶۶)

هرکه به زیر دستان نبخشاید ، بجور زیر دستان گرفتار آید .
ضعیفان را مکن بر دل گزندی
که درمانی بجور زورمندی

(۲۶۷)

درویشی به مناجات درهمی گفت : یارب بر بدان رحمت که که
بر نیکان خود رحمت کرده ای که مر ایشان را نیک آفریده ای .
فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هوشیار
که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

(۲۶۸)

نصیحت پادشاه کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد ، یا
امید زر .
موحد چه در پای ریزش زر
چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد زکس

براینست بنیاد توحید و بس

(۲۶۹)

همه کس را دندان به ترشی کند شود مگر قاضیان را که
شیرینی.
قاضی چو بر شوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر توده خربزه زار

(۲۷۰)

قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم
آزاری .
جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه ای برخاست
جوان ، سخت می باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد

(۲۷۱)

در آنچه می گذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت زدست بر آید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

(۲۷۲)

دو کس مردند و تحسر بردند: یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد .

(۲۷۳)

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زیانش اندر حکم

(۲۷۴)

مردیت بیازمای وان گه زن کن .